



منبع: [www.98ia.com](http://www.98ia.com)

این کتاب توسط وبلاگ [www.novels-dl.rozblog.com](http://www.novels-dl.rozblog.com) ساخته شده  
به نام او

نیمه خرداد ماه سال 1348 من سخت درگیر امتحانات بودم. درس هایی که در تمام طول سال حوصله ی خواندنشان را نداشتم، همانند دیو ترسناکی در برابرم چمباتمه زده بودند. هر

وقت به دفتر تمرین و جزوه های نخوانده نگاه می کردم، تنم می لرزید. با عجله و تند تند تمرین ها رو مرور و طوطی وار حفظ می کردم. یکی از همین روزها که داشتم با این کتاب ها

سر و کله می زدم، صدای بگو مگوی پرستو، خواهر کوچکم، با دختر همسایه از حیاط به گوشم رسید. کلافه شدم و از پنجره به بیرون سرک کشیدم و گفتم:

- چه خبر تونه؟

پرستو فوراً به طرفم برگشت و گفت:

- پروانه ببین راضیه جر زنی می کنه. تا حالا دوبار سوخته ولی قبول نداره!  
گفتم:

- بسه دیگه! مگه شماها درس ندارید. پرستو بیا تو...

پرستو پا به زمین کوبید و گفت:

- نیام، نیام، نوبت منه.

راضیه طناب را به دست پرستو داد و گفت:

- باشه.

پرستو بدون توجه به من طناب را گرفت و همان طور که طناب بازی می کرد شروع کرد به شمردن:

- سه، چهار، پنج...

با حرص سرم را برگرداندم و دوباره مشغول شدم. آرزو کردم که کاش یکی بود در درس ریاضی به من کمک می کرد.

مدت ها در خانه ی ما صحبت از عوض کردن منزل بود. آن شب موقع شام، مادر دوباره سوالاتی درباره ی خانه ای که باید به آنجا نقل مکان می کردیم از پدر پرسید. من با اشتیاق به

حرف های پدر گوش می دادم. ولی مادر ناراضی بود و می گفت:

- یک عمر با آبرو زندگی کردم. دلم نمی خواد به چشم سرایدار به ما نگاه کنند. من این بچه ها رو با خون دل بزرگ کردم و با همه ی سختی ها و نداری ها سعی کردم که در زندگی

چیزی کم نداشته باشند و کمبودی احساس نکنند. اگه قرار باشه تحقیر بشیم و از من و بچه هام انتظاراتی داشته باشن، این دو تا اتاق و غرغره های صاحبخونه رو به اون باغ ترجیح

میدم.

پدر با بی حوصلگی سری تکان داد و گفت:

- تو که باز شروع کردی. خیالت راحت باشه. آقای رحمتی کاملاً خانواده ی ما رو می شناسه. اون فقط خواسته که خیالش از بابت این باغ راحت باشه. تازه، خونه ای که به ما میده با

ویلای توی باغ خیلی فاصله داره. باور کن اونجا جای راحتیه. از بابت بچه ها هم نگران نباش. اون طرفا مدرسه های خوبی داره. آب و هواش هم بهتره.

مادر، کوچک ترین خواهرم، پری را که موقع شام خوردن خوابش برده بود، را بغل کرد و توی رختخوابش خواباند. گفتم:

- بابا اونجا چند تا اتاق داره؟

پدر لبخندی زد و گفت:

- دو اتاق. یک هال و یک پذیرایی. آشپزخانه ی خوبی هم داره حمام هم داره و دیگه احتیاجی نیست هر چند روز یک بار، توی سرمای زمستون و گرمای تابستون ساک ببندید و برید

حمام بیرون.

پرستو دست هایش را به هم کویید و گفت:

- آخ جون. کی میریم اون جا؟

پدر گفت:

- هر وقت امتحانات شماها تموم بشه.

پرستو گفت:

- من سه روز دیگه تعطیل میشم. ولی امتحانات پروانه یازده روز دیگه مونده.

پدر لبخندی زد و گفت:

- عجله نکن. چشم به هم بزنی می بینی رفتیم خونه ی جدید.

و همین طور که از سر سفره بلند می شد ادامه داد:

- پروانه مواظب باش تجدیدی نیاری که حوصله رفت و آمد نداریم!

سرم را پایین انداختم و گفتم:

- سعی می‌کنم.

روزی که آخرین امتحان رادادم بادوستانم خداحافظی کردم وقرار گذاشتیم برای هم نامه بنویسیم باعجله به خانه رفتم .مادرم درحال بسته بندی لوازم خانه بود.روپوشم رادرآوردم وبه کمکش رفتم قراربودفرداصبح زودبه خانه جدیدبرویم.باخوشحالی به مادرم گفتم: ازاین خونه دلگیرراحت میشیم.چقدرخوبه وقتی که صبح هازخواب بیدارمیشیم هوای لطیف باغ روحس کنیم وبوی چمنهای خیس حالمون روجایباره .  
مادرآهی کشیدوگفت:  
آره دخترم،خیلی خوبه .  
و دوباره ساکت شد .

من همیشه به طبیعت عشق می‌ورزیدم وآرزوی دیدن گل ودرخت وچمن وسبزه رداشتم.  
ولی ازوقتی به یادمی آورم درجنوب شهرودرخانه های کوچک و دلگیر با مستأجری زندگی می‌کردیم . پدر همیشه درگیر کارهای خودش بود و ما را به گردش و تفریح نمی‌برد .  
دیدن طبیعت و قدم زدن در کنار رودخانه و تنفس در هوای آزاد و تمیز برایم چون رویایی دست نیافتنی بود . به همین خاطر وقتی پدر گفت که به باغ یکی ازآشنایان قدیمی اش در شمال شهر می‌رویم ، به هیچ چیز فکر نمی‌کردم مگر این که آنجا را چون بهشتی تصور کنم که خداوند به من و خانواده ام عطا فرموده است و برای رفتن به آنجا لحظه شماری می‌کردم . درحالی که جعبه هارا روی هم می‌گذاشتم دوباره گفتم :  
مامان، من ازخونه ی اولی خودمون فقط گل های لاله عباسی رو که کنار حوض داشتیم یادم میاد .

مادر سرش را بلند کرد و دست از کار کشید و گفت :

ولی من تمام گوش و کنار اون خونه رو مثل تابلوی نقاشی جلوی چشمم می بینم .

بعد آهی کشید و چشمانش را بست و اضافه کرد:

اتاق پنچ دری ، آب انبار، حوض با اون کاشیهای آبی رنگ و ماهی های سرخ و سیاه ،

ریحونای تو باغچه . اگه بابات ورشکست نمی شدو خونه ی پدریش رو نمی فروخت ،

ما این قدر در به دری نمی کشیدیم .

گفتم :

مامان غصه نخور ، خدارو شکر . حالا دوباره از کرایه نشینی خلاص میشیم .

مادر خنده کوتاهی کرد و گفت :

تو چه ساده ای دختر ، درسته که کرایه نمی دیم ، ولی باید بجاش از باغ نگهداری کنیم .

آقای رحمتی گفته که باغش رو آبیاری کنیم .

خندیدم و گفتم :

مامان، من این کار رو میکنم . قول میدم تموم تابستون به باغ رسیدگی کنم .

مادر سری تکان داد و گفت :

نگرانی من از این نیست . ترسم از اینکه که وقتی خانواده آقای رحمتی روز های تعطیل به

اونجا میان ، منتظر باشن مثل مستخدم ازشون پذیرایی کنیم و چپ و راست خرده فرمایش

داشته باشند . من که این طوری یک روزم اونجا نمی مونم .

گفتم :

ولی مامان این طوری که بابا میگه آقای رحمتی اصلاً زن و بچه نداره . تنها زندگی می کنه

مادر گفت:

میدونم، ولی خواهر و برادر و فامیل که داره؛

گفتم:

حتماً بابا باهاش صحبت کرده ، ناراحت نباش .

فردای آن روز وقتی اسباب و اثاثیه مان را در منزل جدید چیدیم در همه ی ما احساس خوبی به وجود آمد. آنجا از آن چه پدر توصیف کرده بود بزرگ تر می نمود. باغ آقای رحمتی در

حقیقت دارای دو ویلا بود که یکی از آن ها را به ما داده بود. همگی با شادمانی در باغ و اطراف ویلا می گشتیم. حتی مادر هم از دیدن آنجا خوشحال به نظر می رسید. باغ بسیار وسیع

و زیبا بود و در انتهای آن گلخانه ی نسبتاً بزرگی بود که انواع گلدان ها در آن قرار داشت. ولی به هم ریخته و نامرتب. نشان می داد که مدت هاست باغبان دلسوزی از آنجا مراقبت

نکرده. ویلایی نزدیک در شمالی باغ و ویلای ما در قسمت جنوبی باغ قرار داشت. اطراف ویلای شمالی گشتی زدم و از پنجره به درون آن نگریستم. ویلا بسیار زیبا مبلمان شده بود.

پرده های تور زیبایی داشت و باقالی های گران قیمت فرش شده بود. از پیچک یاسی که تن عطر آگین خود را از پنجره بالا کشانده بود گلی چیدم و آرام از ویلا دور شدم. هفته ی

اول برایم چون رویا گذشت. تمام روز را در باغ می گشتم و با همه درختان، جوانه ها و حتی بوته های باغ آشنا می شدم و برسرشان دست دوستی می کشیدم و وقتی روز به پایان می

رسید به ویلا می رفتم. درون ویلا هم برایم تازگی داشت. مادر اتاقی را به من و پرستو داده بود که تنها زینت آن یک کمد آهنی کهنه و یک قالیچه نخ نما بود که بر روی موکت

خودنمایی می کرد. در گوشه ی اتاق رختخواب های من و پرستو قرار داشت و ملافه ی سفیدی روی آن پوشانده شده بود. اتاق روشن و آفتاب گیری بود ولی به خاطر وجود انبوه

درختان، آفتاب کاملاً سطح اتاق را نمی گرفت. دو پنجره ی رو به باغ هم داشت که هر دو توری سیمی داشتند و می توانستیم بدون مزاحمت پشه پنجره ها را باز کنیم. درگاهی پنجره

ها بزرگ و چهار گوش بود. همان روز اول هر کدام یک درگاهی را انتخاب کردیم و کتاب ها و وسایل تزئینی خود را بر روی آن چیدیم. مادر قول داده بود پرده های زیبایی برایمان

تهیه کند و به قول خود وفا کرد. پرده ی توری ساده ای خرید که هر چند ارزان بود ولی با سلیقه ی مادر جانی دوباره گرفت. پرچین بود و به اتاق محقر ما جلوه ی زیادی می بخشید.

روی دیوار اتاق دو نقشه ی بزرگ ایران و جهان را چسباندم. علاقه ی زیادی به دیدن و شناختن شهرها و کشورها داشتم. در سمت دیگر اتاق عکس بزرگی از طبیعت را به دیوار

چسباندم. یکی از همین روزها باغبان پیری به باغ آمد و کمی به باغ رسیدگی کرد. ولی آنقدر پیر و مریض حال بود که بیشتر ساعات روز را زیر سایه درختان به استراحت پرداخت. وقتی

مادر سینی غذای پیرمرد را به دستم داد که برایش ببرم پیش خودم تصمیمی گرفتم و با این

فکر پیش پیرمرد رفتم. سلام کردم و گفتم:

- خسته نباشی عمو.

تشکر کرد و گفت:

- مونده نباشی دخترم. چرا زحمت کشیدی؟



گفتم:

- قابلی نداره. بفرمایید.

بعد اضافه کردم:

- زحمتی براتون دارم. می خواستم بعد از نهار باغبونی یادم بدید.

گفت:

- چشم دخترم دریغ ندارم.

تشکر کردم و از او دور شدم. بعد از نهار با لیوان چای به سراغش رفتم. قندی در دهانش

گذاشت و جرعه های بزرگ چای داغ را روی آن سرکشید و در همان حال گفت:

- خوب چه چیزی رو می خوای بدونی؟

گفتم:

- من به باغبونی علاقه مندم ولی هیچ چی نمی دونم می خواستم شما به من یاد بدین. شاید

بتونم به شما هم کمک کنم.

با دقت نگاهم کرد و گفت:

- باشه دخترم.

مرا به گلخانه برد و طرز قلمه زدن گل و خاک مورد نیاز گلدان ها را برایم توضیح داد. در

کارش بینهایت استاد بود و من از طرز کار او و سخنانش لذت می بردم. عصر هنگام

خداحافظی

در مورد آبیاری باغ تذکراتی به من داد و گفت که ماهی چند بار به این جا سر می زند و

دفعات بعد چیزهای بیشتری به من یاد خواهد داد. دوست داشت به این طریق مرا امتحان

کند. از

او تشکر کردم و او رفت. وقتی به خانه برگشتم مادر پرسید:

- چیکار می کردی؟

- کلاس باغبونی داشتم.

با تعجب نگاهم کرد. خندیدم و گفتم:

- کلاس مجانی پیدا کردم. اون هم در سطح عالی و با ساعت طولانی. ده روز دیگه یک روز

کامل کلاس دارم.

مادر بلند خندید و گفت:

- آفرین دختر گلم. دیگه داری یاد می گیری که از وقتت چطور استفاده کنی؟

- استادم خیلی با تجربه است. حدود هفتاد سال تجربه پشت سرش داره.

صبح روز بعد با یک جفت دستکش سیاه، سر حال و آماده مشغول کار شدم. اول گلخانه را

شستم و گلدان ها را به ترتیب چیدم و مرتب کردم. بعد قلمه های زیادی کاشتم و تخم گل

های مختلفی را هم در جعبه های مخصوص قرار دادم و به سراغ آبیاری و علف چینی باغ

رفتم. آن شب از نتیجه ی کار خودم بسیار راضی بودم و از خستگی بدون این که به رویا فرو

بروم به خواب رفتم. صبح، هنگامی که مشغول خوردن صبحانه بودم، مادر تعریف کرد که چه

کرده ام. پدر هم خندید و رضایتش را اعلام کرد.

پدرم از این که آبیاری درخت ها را به عهده گرفته بودم، تشکر کرد. آن روز وقتی می

خواستم سری به باغ بزنم، پرستو و پری چادر سرکرده بودند و در سایه ی درخت بید

ویلا فرشی اندخته و عروسک و دیگ و قابلمه و میز و صندلی های اسباب بازی را روی ان چیده بودند و مشغول بازی بودند. خنده ام گرفت و پیش خودم گفتم آن ها زود تر از من به

سرکارشان رفته اند. بهتره من هم از فردا زودتر دست به کار شوم. بوسه ای از گونه ی پری که از چادرش بیرون افتاده بود گرفتم و به سرکارم رفتم. شش روزی از شروع کارم می

گذشت. هر کس که به باغ می نگرست متوجه دگرگونی آن می شد.

یک روز تعطیل که پدر در خانه بود به کمکم آمد و از پیشرفت کارم تعجب کرد و به من تبریک گفت. روز بعد که به خانه آمد یک جفت چکمه ی کوتاه برایم خریده بود. با خنده گفت:

- این جایزه ی باغبان زحمت کشی مثل توست.

چند اسکناس درشت هم به مادر داد و گفت:

- این جایزه ی قبولی پروانه است هر چه لازم داشت برایش بخر.

بهت زده پدر را نگاه کردم. باور نمی کردم که راست بگوید. پدر از نگاه من خنده اش گرفت و گفت:

- چرا این طوری نگاه می کنی اگر باورت نمیشه، اینم کارنامه ات.

هیجان زده کارنامه را از پدر گرفتم. به مهر قبولی که در کنار اسم خودم " پروانه دلنواز " به چشم می خورد خیره شدم. بعد با خوشحالی جیغی کشیدم و به هوا جستم. همین طور که به

هوا می پریدم و می خندیدم چند بار کارنامه را بوسیدم. پدر و مادر می خندیدند و پرستو و پری مثل من به هوا می پریدند دست می زدند و هورا می کشیدند. وقتی آرام گرفتم پدر گفت:

- اگه کمی هم به درس ریاضی برسی، انشالله جزء شاگردان ممتاز میشی. با این که درسای حفظ کردنی ات رو در تمام سال نمی خونی و می مونه واسه ی شب امتحان، باز نمره های

خوبی آوردی. امسال سعی کن بیشتر درس بخونی تا آخر سال دلهره نداشته باشی.  
مادر اضافه کرد:

- سال آینده امتحان نهایی داری. دلم می خواد مثل امسال یک ضرب قبول بشی.  
با خوشحالی گفتم:

- قول میدم مامان. قول میدم!

- خوب حالا دوست داری با پولی که پدرت داده برات چی بخرم؟

- شما هرچی بخرید من قبول دارم.

فردای آن روز مادر دو تختخواب، یکی برای من یکی برای پرستو خرید و گفت:

- حالا که پدرت کرایه خونه نمیده دستش بازتره . من روی اون پول مقداری از پس اندازم رو گذاشتم و براتون تخت خریدم.

من و پرستو با خوشحالی به تخت ها نگاه می کردیم و به رو تختی هایی که مادر با سلیقه ی هر چه تمام تر تهیه کرده بود و اتاق را از آن حالت خشکی و خلوتی در آورده بود دست می

کشیدیم.

یک روز که در گلخانه مشغول رسیدگی به گلدان ها بودم صدای در مرا به خود آورد . وقتی سربرگرداندم دیدم مردی مبهوت به من نگاه می کند . یکه خوردم، از جا پریدم و جیغ کشیدم.

وقتی که مرد ترس مرا دید به سوی در برگشت و گفت :

معذرت می خوام شما را ترساندم .....

در را باز کرد که بیرون برود، خودم را جمع و جور کردم و گفتم :

می بخشید متوجه ورود شما نشدم و ناخودآگاه ترسیدم. مرد رویش را برگرداند و لبخندی زد. گفتم :

شما کی هستید ؟ چیکار داشتید ؟

مرد جوان به من نگاه کرد و گفت :

می خواستم من این سوال را از شما بپرسم .

یادم آمد که ویلای دیگر آقای رحمتی هم در این باغ است، به زور لبخندی به لب آوردم و گفتم :

- من و خانواده ام در ویلای پایینی زندگی می کنیم.

مرد که انگار چیزی را به خاطر آورده باشد، گفت :

- بله یادم آمد، عموم گفته بود که یکی از دوستانش در ساختمان جنوبی اقامت دارند، جداً معذرت می خواهم.

بیرون رفت و من مدتی در همان حال ماندم. نفس عمیقی کشیدم و بیلچه ای را که در دست داشتم زمین گذاشتم و دستکش ها را از دستم بیرون آوردم و به طرف خانه رفتم. وقتی از

گلخانه دور شدم، دویدم. به خانه که رسیدم خودم را به آشپزخانه رساندم و نفس زنان گفتم:  
مامان مهمون اومده.

مهمون کیه؟

برای ویلای آقای رحمتی.

مادر سری تکان داد و گفت:

دختر تو که منو ترسوندی، خوب اومده که اومده، این که ترس نداره.

من نترسیدم. خواستم شما بدونید.

به ما ربطی نداره، فقط اون طرفا نرید، به پرستو هم سفارش کن اونجا نره، مواظب پری هم  
باشید.

چشم مامان.

مادر دوباره به طرفم چرخید و گفت:

- تو از کجافهمیدی؟

بعد ماجرا را برایش تعریف کردم. مادر گفت:

خوشحالم که آقای رحمتی ما را این طوری به خانواده اش معرفی کرده.

آرام از آشپزخانه بیرون آمدم و به پرستو سفارشات مادر را گفتم. برگشتم لباسم را عوض  
کردم. روی تختم دراز کشیدم و به فکر فرو رفتم. اصلاً دلم نمی خواست حتی برای یک  
روز هم کارم را رها کنم. من عاشق باغبانی و رسیدگی به گل و گیاه بودم. این تنها کاری

بود که از آن لذت می بردم. وقتی غروب پدر به خانه آمد، مادر ورود مهمان ها را برایش  
گفت، پدر پیش آنها رفت تا به آنان خوش آمد بگوید. بعد از یک ساعت سرحال و خندان

برگشت

و به محض دیدن من گفت :

- پروانه، برادرزاده آقای رحمتی از این که امروز تو رو ترسونده عذرخواهی کرد . بعد رو به مادر کرد و گفت :

نمی دونی چه خانواده ی محترمی هستند . خوبه باهاشون آشنا بشی اینا برادر آقای رحمتی و خونوادش هستند . چند روزدیگه هم خواهر و خواهرزاده هاش میان، خود رحمتی هم رفته

اروپا و دو ماه دیگه برمی گرده . مادر گفت :

پس اینجا خیلی شلوغ میشه.

پدر گفت :

البته . اما خیالت راحت باشه اینا آدمای خوبی هستند .

مادر سری تکان داد و گفت :

ظاهراً همین طوره .

و بلند شد که شام را بیاورد. من هم به کمکش رفتم وقتی سر سفره نشستیم به پدر گفتم :

بابا من نمی خوام کار باغ رو تعطیل کنم .

پدر با تعجب گفت :

چطور مگه ؟ کدوم کار ؟

مادر نگاهی به من انداخت و گفت :

من بهش گفتم تا رفتن مهمونا بهتره بیرون نره و شب ها که همه داخل ویلا هستند خودت باغ رو آبیاری کنی .

من جوانتر و بچه سال تر از آن بودم که محدودیت زیادی برایم گذاشته شود بخصوص که در آن وسعت کسی جز ما زندگی نمی کرد.

پدر شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- میل خودته. من حرفی ندارم. ولی لزومی هم نداره که این سرگرمی پروانه رو ازش بگیریم و بچه ها رو مقید کنیم. باغ به اندازه ی کافی برزگه. فکر کن اونا همسایه ی ما هستند.

اتفاقاً برادر آقای رحمتی می گفت که معلومه این مدت از باغ خوب مواظبت شده و من بهش گفتم که دخترم به باغبانی علاقه منده و صبح تا عصر به باغ رسیدگی می کنه و از باغبونی

که هر چند وقت یک بار به باغ سر میزنه فوت و فن کار رو یاد گرفته. آقای رحمتی هم خیلی تشکر کرد و گفت که دخترا کمتر به این نوع کارها علاقه پیدا می کنند. ولی به نظر او

باغبانی یکی از بهترین سرگرمیاست و خود او هر وقت به اینجا میاد روزی یکی دو ساعت رو باغبونی می گذرونه.

با خوشحالی گفتم:

- چه خوب. مامان اجازه بده مثل قبل به کارم برسم. قول میدم سمت بالای باغ نرم. وقتی اونجا میرم که اونا تو ویلاشون باشن.

مادر گفت:

- باشه. ولی قول بده که زیاد جلوی اونا آفتابی نشی.

- قول میدم.

فردا صبح که بیرون می رفتم مادر گفت:



- پروانه کارت که تموم شد از ته باغ مقداری برگ مو بچین بیار. می خوام براتون دلمه درست کنم.

- آخ جون. به روی چشم.

بیرون رفتم و یک راست به طرف گلخانه. دستکش ها را به دست کردم. گلدان ها را آب دادم و بیرون رفتم. خیال داشتم تا خانواده ی آقای رحمتی خواب بودند، کمی هم به آن قسمت

رسیدگی کنم. آرام به طرف ویلا رفتم. باغچه را آبیاری و علف ها را وجین کردم و به سرعت از آنجا دور شدم. به پشت ویلا رفتم. نفس عمیقی کشیدم و از این که باکسی روبرو نشده

بودم خوشحال بودم. با سرعت کار می کردم و از ویلا دور می شدم. کارم که تمام شد به طرف شیر آب رفتم تا شلنگ را از آن جدا کنم و با خودم ببرم. ولی شلنگ از شیر جدا نمی شد.

هر چه سعی کردم موفق نشدم. تمام وزن خودم را روی آن انداختم که ناگهان متوجه شدم همان آقای دیروزی با لباس ورزشی مشغول دویدن است. خیلی سریع و با قدرت زیاد شیلنگ

را بیرون کشیدم. وقتی می خواستم از آن محوطه دور شوم، مرا دید. از دور دستی تکان داد و گفت:

- کمک نمی خوای؟

- نه. متشکرم.

جلو آمد و اسمم را پرسید. خودم را معرفی کردم. او هم گفت که اسمش صادق است. بعد اضافه کرد:

- چه قدر هم اسم شما به این باغ میاید.

از حرفش یکه ای خوردم. به سرعت از او دور شدم و به قسمت جنوبی باغ رفتم و تا ظهر همان جا ماندم و با دسته ی بزرگی از برگ مو به خانه رفتم. مادر تشکر کرد و گفت:

- بعد از ناهار تو پیچیدن دلمه ها کمک می کنی؟

- بله . حتماً

اولین برخورد با مردی که نمی شناختمش و لحن صمیمی او، مرا اندکی به فکر فرو برده بود. عصر که شد، مادر در دیس کوچک چینی، تعدادی دلمه چید و و به دست پرستو داد و گفت:

- این دلمه ها رو برای ویلای بالایی ببر. و سلام منم برسون.

پرستو دیس را گرفت و گفت:

- چشم.

و به طرف ویلا رفت. من آن روز بعد از ظهر سرکار نرفتم و چون خیال داشتم برای خرید بیرون بروم، مادر مقداری پول به من داد و گفت:

- زود برگرد. یادت باشه از همون پارچه ای که گفتم بخری. هر رنگش رو دوست داشتی بخر.

وقتی داشتم بیرون می رفتم پرستو داشت برمی گشت. به محض دیدن مادر گفت:

- مامان یه خانمه دلمه ها رو از من گرفت و تشکر کرد. خیلی هم به شما سلام رسوند. یک دختر هم بود که روی صندلی چرخ دار نشسته بود. خیلی مهربون بود. منو بوسید و گفت باز

هم بیا به ما سرزن.

مادر گفت:

- حتماً بیچاره فلج بوده.

من پرسیدم:

- چند نفر بودن؟

- چهار نفر. یه آقای جوان داشت با یه آقای پیر شطرنج بازی میکرد. میز و صندلی چیده بودن روی چمن ها. همه اونجا بودن.

من خداحافظی کردم و بیرون رفتم. برای این که به خیابان اصلی برسم باید نیم ساعت پیاده روی میکردم. چون آن حوالی خلوت بود و ماشین گیر نمی آمد. اگر هم می آمد من جرأت

سوار شدن نداشتم. آن نواحی همه باغ بود. ته آن قسمت به خارج شهر میرسید. رفتن آسان تر بود، چون سرازیری بود. ولی برگشتن سخت و خسته کننده. وقتی به خیابان اصلی رسیدم

به مغازه ی بزازی رفتم و پارچه ی نخی سفیدی با گل های کم رنگ صورتی و بنفش برای دامن، و بنفش ساده، برای بلوز خریدم و بیرون آمدم. مادر هم خیاط خوبی بود و هم سلیقه

خوبی داشت. همیشه با کمترین هزینه، زیبا ترین لباس ها را برای ما و خودش تهیه میکرد. در تمام هفده سال عمرم هیچ وقت کمبودی را احساس نکردم و یکی از شیک پوش ترین

دختران فامیل بودم. بعد از خریدسفارش مادر، مقداری هم تخم سبزی خریداری کردم. با این که برای کاشت سبزی کمی دیر بود، ولی خیال داشتم از لحاظ سبزی خود کفا شویم. در

باغ انواع میوه وجود داشت. ولی علی رغم وسعت زیاد باغ خیار و گوجه فرنگی و بادمجان و از این قبیل محصولات کشت نشده بود.

کاشت این ها تصمیم سال آینده ی من بود. فعلاً کاشت سبزی کافی بود. به ساعم نگاه کردم. زیاد معطل شده بودم و چیزی به تاریک شدن هوا نمانده بود. قصد کردم به سرعت

برگردم. وقتی به سربالایی رسیدم کاملاً خسته بودم و کیفم بر روی شانه و ساک در دستم سنگینی میکرد. به سرعت گام برمیداشتم. هرچه می رفتم راه درنظرم طولانی تر میشد.

مأیوس ساک را به زمین گذاشتم و نفس تازه کردم. همین که برای برداشتن ساک خم شدم، صدای بوق اتومبیلی مرا از جا پراند. با حالتی عصبانی برگشتم که اتومبیل جلوی پایم

ایستاد. ساک را برداشتم و با گامی بلند از اتومبیل فاصله گرفتم. کسی اسم مرا صدا کرد. به راننده نگاه کردم. همان مرد جوانی بود که در گلخانه دیده بودم. آقا صادق بود. سرش را از

اتومبیل بیرون آورد، لبخند بر لب داشت. سلام کردم و جلو رفتم. گفت:  
- بفرماید شما رو می رسونم.

تشکر کردم و گفتم:

- این طوری راحت ترم. پیاده روی رو دوست دارم.

- تعارف نکنید. مسیر ما یکیه. شما هم خسته هستید.

به ناچار سوار شدم. حرکت کرد و گفت:

- جای پرتیه. برای رفت و آمد به اتومبیل نیاز داید.

- پیاده روی هم برای خودش یه لطفی داره.

- البته. ولی گاهی اوقات وسیله لازمه.

- شاید بعداً دوچرخه ای تهیه کردم.

نگاهم کرد و خندید و گفت:

- دختر عجیبی هستید!

- مگه دوچرخه چه اشکالی داره؟

دوباره خندید و گفت:

- هیچی. اینم حرفی است.

در همین موقع جلوی در جنوبی باغ توقف کرد. تشکر کردم و پیاده شدم. تا وقتی که به داخل می رفتم او هنوز ایستاده بود و به من می نگریست.

صبح روز بعد پیرمرد باغبان آمد. از دیدن باغ و کارهایی که کرده بودم تعجب کرد. با خوشحالی از من تعریف کرد. آن روز بیشتر چیزهایی را که لازم بود، به من آموخت از او خواستم که

بیشتر او سخن بگوید و من کار کنم، تا خسته نشود. عصر همان روز با آقای رحمتی، پدر آقا صادق آشنا شدم. وقتی پیرمرد باغبان خداحافظی می کرد. او به طرفم آمد و از من به خاطر

رسیدگی و پشتکارم در کارهای باغ تشکر کرد. او مردی درشت هیکل با موهای جوگندمی بود که با صدای بلند صحبت می کرد. با من چنان گرم و صمیمی صحبت می کرد که گویی

سالهاست مرا می شناسد. از من خواست تا به دیدنشان بروم و با دخترشان آشنا شوم. گفت:  
- دخترم به هم صحبتی دختری به شادابی و فعالی شما نیاز دارد. آن روز وقتی ماجرای ملاقاتم با آقای رحمتی را برای مادر تعریف کردم، گفت:

-امروز هر وقت پدرت آمد به دیدنشان می رویم .

آفتاب خودش را از سطح زمین به لبه ی دیوار باغ کشیده بود که ما به دیدن خانواده آقای رحمتی رفتیم با ورود ما همگی به استقبالمان آمدند و با گرمی پذیرای ما شدند. خانم رحمتی

،

زنی مهربان و خوش برخورد بود و خیلی زود با مادر گرم گرفت . دخترشان صدف و آقا صادق بچه ها را خیلی دوست داشتند . صدف دست پری را رها نمی کرد و آقا صادق سربه

سر

پرستو می گذاشت . هر چند وقت یک بار هم گونه ی پری را می بوسید .

دیدارهای خانوادگی ما چندین بار اتفاق افتاد و ما با هم خیلی صمیمی شده بودیم . یک شب که دور هم بودیم، آقا صادق در حالی که برای فردا با پرستو قرار مسابقه ی دو می گذاشت،

رو به من کرد و گفت:

-پروانه خانم شما حاضرید داور باشید ؟

خندیدم و گفتم :

-من فکر نمی کنم داور خوبی باشم ؛

-حیف شد . حالا مجبوریم از صدف بخوایم داوری کنه . ولی می دونم به ضرر من رأی میده.

صدف گفت :

-از بس که تو متقلبی .

پرستو گفت :

-اگه تقلب کنی من مسابقه نمیدم .

صدف خندید و گفت :

-مثل این که مسابقه داره به هم می خوره ؛

همگی خندیدیم و من گفتم :

-حاضر کمک داور بشم . این طوری قلبی صورت نمی گیره .

صدف با خنده گفت :

-خیلی خوب شد . دیگه صادق نمیتونه باخت خودشو تقصیر من بندازه .

آقا صادق که سر شوق آمده بود بلند شد و با صدای بلند ، ساعت شروع مسابقه را تعیین کرد

و از حاضران خواست که فردا،جمعه،همه دست از کار بکشند و به دیدن مسابقه بیایند .

بانگاهی که به من انداخت فهمیدم منظورش من هستم . اضافه کرد :

-هر کس فردا به دیدن مسابقه بیاید فردا شب مهمان او خواهد بود . همه اظهار خوشحالی

کردند و کردند و خانم رحمتی گفت :

-چطور شد صادق ؟ دست و دل باز شدی ؟ حالا باید ببینیم شام چی به ما میدی ؟

صدف گفت :

-من که فکر نمی کنم شامش به درد بخوره ؛

صادق گفت :

شما میتونید نخورید . ولی اگه من تصمیم به کاری بگیرم ، کارم حرف نداره .

آقای رحمتی گفت :

-ببینیم و تعریف کنیم .

حالا دیگه صدف با من کاملاً صمیمی شده بود. از من قول گرفت که گاه گاهی دنبالش بروم و

او را با خود به باغ ببرم تا کارهایم را تماشا کند. قبول کردم و گفتم:

- فردا صبح آماده باش تا تو رو با خودم به گلخونه ببرم.
- آقا صادق که کنار پری روی چمن ها نشسته بود و با او بازی می کرد، تمام حواسش به ما بود، گفت:
- خانم ها مواظب باشن شام فردا رو از دست ندن.
- لبخندی به صدف زدم و گفتم:
- ولی آقا صادق، من حاضر نیستم به خاطر یه شام، گل هایی رو که مدت ها برایشون زحمت کشیدم از دست بدم.
- پس شما حاضر نیستید به خاطر گل های عزیزتون کمک داور مسابقه ی ما باشید؟
- خندیدم و گفتم:
- من چنین حرفی نزدم!
- دست هایش را به اطراف باز کرد و گفت:
- تا شما بخواهید به تمام این باغ رسیدگی شب میشه.
- چنین خیالی ندارم. فقط تعدادی از گل های گلخونه احتیاج به رسیدگی و آبیاری هر روزه دارند و کارم بیشتر از یک ساعت طول نمی کشه. مسابقه ی شما هم که ساعت ده شروع میشه. قول میدم سرساعت در محل مسابقه باشم.
- خوب این یک چیزی.
- بعد سرشو جلو آورد و گفت:
- من هم ندیده می گیرم و حاضر صدف رو خودم به گلخونه بیارم.
- فوراً گفتم:
- احتیاجی نیست شما زحمت بکشید. شما می تونید برای مسابقه تمرین کنید.



صدف از حرف من به خنده افتاد و گفت:

- تیرت به سنگ خورد برادر!

صادق با صورت گلگون برخاست و گفت:

- می خواستم در حق شما لطفی بکنم

و با دلخوری از ما دور شد. صدف دلسوزانه به من نگاه کرد و گفت:

- طفلک صادق از شوخی ما رنجید.

به روی خودم نیاوردم و با صدف گرم صحبت شدم. مدتی بعد پدر بلند شد و همگی بعد از تشکر از پذیرایی آن ها آماده رفتن شدیم. صورت صدف را بوسیدم و دستم را برای خداحافظی

به صورتش کشیدم. صادق پشت سرهم از مسابقه و حضور ما حرف میزد و بعد از خداحافظی گفت که از دیدن ما خوشحال شده.

آن شب وقتی در بستر دراز کشیدم ، از این که رسیدگی به گلها را بهانه کرده بودم تا عکس العمل صادق را ببینم خنده ام گرفت. من جمعه ها کار نمی کردم و آن روز هم خیال کار

کردن نداشتم. فردا صبح لباس مناسبی پوشیدم و آماده ی رفتن به باغ شدم. پرستو را بیدار کردم و گفتم:

- مگه نمی خوای مسابقه بدی؟ زودتر بلند شو.

باشتاب از خواب بلند شد. گفتم:

- خوب صبحونه بخور و بعد کمی نرمش کن تا برای مسابقه آماده بشی.

با خوشحالی قبول کرد و گفت:

- حتماً برنده میشم!

و از اتاق بیرون رفت پرستو هشت سال داشت. دختری مو طلایی، زیبا و پرجنب و جوش بود. از سادگی و بلند پروازی او خندم گرفت. او مسابقه را جدی گرفته بود. وقتی به ویلای شمالی رفتم، صدف در صندلی چرخدارش منتظرم بود. با هم به گلخانه رفتیم. دستکش به دست

کردم و کار شروع شد. وقتی آبیاری تمام شد، درباره ی پرورش گل های گوناگون برایش توضیح دادم. گفت:

- چه کار دلپذیری. هم لذت دیداری داره، هم لذت فکری و جسمی. کاش من هم می تونستم مثل تو به کار گل و گیاه پردازم.

- تو هم می تونی. اگر دلت بخواد از فردا امتحان می کنیم.  
با خوشحالی گفت:

- خیلی دلم می خواد.

قدم زنان او را به طرف زمین بازی بردم. صدف هیجده بهار را پشت سر گذاشته و سال آخر دبیرستان بود. هفته ی آینده کارنامه اش را می گرفت. پدرش قول داده بود، اگر با معدل

خوبی قبول شود مهمانی بدهد و جشن بگیرد. آقا صادق هم دانشجوی بیست و سه ساله و سال آخر رشته ریاضی بود و در دبیرستان هم تدریس می کرد. من برای صدف گفتم که

امسال قبول شده ام. ولی برای سال آینده و امتحان نهایی در مورد درس ریاضی امید زیادی ندارم. صدف گفت:

- تو حتماً موفق میشی. چون دختر زرنگ و با اراده ای هستی.  
تشکر کردم. نگاهی به ساعت انداختم و گفتم:

- بهتره زودتر بریم. وقتی به زمین بازی رسیدیم آقا صادق داشت خودش را گرم می کرد. با دیدن ما خنده اش گرفت و دستش را تکان داد. وقتی کنارش رسیدیم گفت:
  - از ترس این که مبادا از یک دختر بچه شکست بخورم دیشب خوابم نبرد.
- صاف گفت:
- معلومه. چون آقای ورزشکار رو صبح ساعت هشت به زور از خواب بیدار کردم. من گفتم:
  - رقیب هم دست کمی از او نداره و دیر بیدار شده.
- هنوز حرفم تمام نشده بود که پرستو شاداب و سرحال از راه رسید. خودش را مثل ورزشکاران آراسته بود. آقا صادق به طرفش رفت و دستش را گرفت و گفت:
  - اگر بازنده بشی که گریه نمی کنی؟
  - شما گریه نکنی، من گریه نمی کنم!
- همگی خندیدیم. هر دو به میان زمین رفتند و شروع به گرم کردن خودشان کردند. انسان بی اختیار از بی تناسبی سن آنها خنده اش می گرفت. وقتی تماشاگران شادان و خندان هم پیوستند، مسابقه شروع شد. قرار شد ورزشکارها پنج بار دور زمین بدوند. مسابقه ی با نمک و مفرحی بود. تماشاگران گاهی آقا صادق و گاهی پرستو را تشویق می کردند. آقا صادق بعضی مواقع خودش را با مهارت از پرستو عقب می انداخت و دوباره با تلاش، به او می رسید. ژست هایی که می گرفت همه را به خنده می انداخت. پرستو با تمام قوا می دوید

بخصوص زمانی که آقا صادق از او جلو می زد. من مخصوصاً وسط زمین قرار گرفتم تا مراقب خطای بازیکنان باشم و این باعث شد که دوبار به آقا صادق اخطار بدهم. صدف در کنار

زمین و جلوی خط پایان قرار گرفت. سرانجام در حالی که صادق یک قدم از پرستو جلوتر بود بازی پایان گرفت. پس از مشورت داورها، به خاطر دو اخطاری که آقا صادق گرفته بود،

مسابقه مساوی اعلام شد. صادق اعتراض می کرد و پرستو به هوا می پرید و هورا می کشید. همه به روی چمن های کنار ویلای شمالی که درخت بید مجنون بزرگ و زیبایی روی آن سایه افکنده بود رفتند. فضای زیبا و خنک باغ باعث شده بود که هیچ کس دلش نیاید آن

محیط را ترک کند. همه به روی چمن ها لمیده بودند و صحبت ها گل انداخته بود. تا این که پدر به مادر گفت:

- پروین خانم، مثل این که خیال نداری امروز به ما ناهار بدی؟

مادر با خنده گفت:

- مگه نمی دونی امروز جمعه است و تعطیل. اگر ناهار درست می کردم شام آقا صادق رو از دست می دادیم.

همه خندیدند و آقای رحمتی گفت:

- از قرار معلوم همه از ناهار افتادیم.

خانم رحمتی گفت:

- خوب معلومه.

آقای رحمتی ادامه داد:

- صادق هم که با این شام دانش. معلوم نیست می خواد چی به خورد ما بده که ناهار رو هم از ما گرفته.

آقا صادق گفت:

- شما اونقدر انصاف ندارید که یه روز جمعه هم به خانم ها استراحت بدید؟  
من گفتم :

- اگر آقا صادق این بار رو هم ندیده بگیره، من یه غذای حاضری آماده می کنم تا همین جا دور هم بخوریم.

آقای رحمتی گفت:

- خدا عمرت بده دخترم. به دادمون رسیدی.

آقا صادق گفت:

- اگه حاضری باشه ندید می گیرم.

قرار شد آقا صادق از ویلا قالیچه ای بیاورد تا روی آن استراحت کنند و من به خانه رفتم. درون یخچال را نگاه کردم. مقداری مایع کتلت در یخچال داشتیم. آن ها را با عجله سرخ

کردم. چون کم بود، تعدادی تخم مرغ هم آب پز کردم. همه با هم آماده شد. مقداری نان و سبزی هم برداشتم و همین که از خانه بیرون آمدم، آقا صادق را پیش روی خودم دیدم.

گفت:

- دیر کردید، پدرتون می خواست بیاد به کمک شما. ولی چون پری خورد زمین، من رو فرستادند.

تشکر کردم و بدون تعارف زنبیل را به دستش دادم. زنبیل به دست به دنبالم راه افتاد. من مخصوصاً تند می رفتم. چون زنبیل سنگین بود او تقریباً به دنبال من می دوید. همان طور که

سعی می کرد با من همگام شود، گفت:

- چرا حالا این قدر عجله دارید؟

به طرفش برگشتم و گفتم:

- مگه نگفتید دیر شده؟

زنبیل را زمین گذاشت و سبد سبزی را به دستم داد و گفت:

- حالا راحت تر شد.

و با برداشتن زنبیل ادامه داد:

- گفتم دیر ولی نه آنقدر دیر که منو با این زنبیل بدوانید.

- برای قهرمان دو که نباید مشکلی باشه.

- مشکل نیست ولی وقتی زنبیل به دست مجبور باشی به دنبال یک دختر خانم مغرور بدوی و

بخوای باهاش حرف بزنی اون وقت مشکل پیش میاد.

- پس هر چی می خواهید بگید. چون رسیدیم.

آقا صادق به روبرو نگاه کرد و گفت:

- بخشکی شانس!

همه روی قالیچه نشسته بودند و سبد میوه ای که از باغ چیده شده بود جلوییشان قرار داشت .

ناهار در محیط بسیار شاد و صمیمی صرف شد . بعد از نهار پدر و آقای رحمتی به بازی

شطرنج پرداختند . مادر و خانم رحمتی مشغول صحبت شدند و پری روی پای مادر به خواب رفت . صدف به ویلا رفت تا استراحت کند . آقا صادق در گوشه ای به حالت لمیده نشسته

بود و درباره ی موضوعی به پرستو توضیح می داد . من خلاف جهت آنها در گوشه ی دیگر نشسته بودم و به بازی شطرنج چشم دوخته بودم . بعد از مدتی خسته شدم . برخواستم تا کمی

قدم بزنم . احساس دلپذیری داشتم . در آن گرم ترین ساعت روز ، زیر سایه ی خنک درختان، در سکوت آرام بخش باغ، شروع به زمزمه ی ترانه ای کردم . نمی دانم چه مدت گذشت

تا این که متوجه صحبت دو نفر شدم . به طرف صدا برگشتم صادق و پرستو را دیدم که به آن طرف می آمدند . همین که پرستو مرا دید به طرفم دوید و گفت :

-پروانه کجا بودی ما تمام باغ رو گشتیم .

-چرا دنبال من گشتید ؟

آقا صادق گفت :

-رحمتی برای شما دارم .

-خواهش می کنم .

-راستش می خواستیم برای شام از شما کمک بگیرم . من و پرستو نتوانستیم به نتیجه برسیم .

-چه کمکی می تونم بکنم ؟

-می تونید بگید چه غذایی تهیه کنم ؟

خنده ام گرفت . می دونستم تمام حرفاش بهونه است . ولی به روی خودم نیاوردم و گفتم :

- شما می تونید از بقیه سؤال کنید و هر چی دوست دارند تهیه کنید .

دستش راتکان داد و گفت :

- ندیدید پدر و مادرم چی می گفتن ؟ اگه از اونا سؤال کنم میگن صادق نتونست یک شب به ما شام بده .

- این که مشکلی نیست . می تونید مقداری نون ساندویچی و کالباس بخرید .

- من قول دادم که شام حسابی بدم .

- خوب شما حتماً سلیقه ی اونا رو می دونید . هر غذایی که دوست دارند تهیه کنید .

نگذاشت حرفم تمام شود و گفت :

- اونا همه چیز دوست دارند . اما من نمیدونم شما که مهمان هستید چی دوست دارید ؟

- ماها هم همه چیز دوست داریم . کدوم مهمونه که از غذای صاحبخونه ایراد بگیره ؟

پرستو گفت :

کیک بخرید . هم خوشمزه است و هم همه سیر می شن .

هر دو به خنده افتادیم . صادق گفت :

- مثل اینکه شماها نمی خواهید به من کمک کنید . بهتره خودم فکری بکنم . گفتم :

- درستش هم همینه . کسی که کاری رو به عهده می گیره ، بهتره که اون کار رو کامل انجام

بده . با دلخوری نگاهی به من انداخت و گفت :

- امان از دست خانوما . فقط در پی فرصت اند تا ضعف های مردهارو به رخشون بکشند .

گفتم :

- من چنین خیالی نداشتم . شما خودتون باعث شدید !

- همه ی شما همین حرفو می زنید .

- عجب . شما در این مورد خیلی تجربه دارید .



منظورم خواهر و مادرم هستند .

-چه جالب !

جلو افتادم و به سوی ویلا رفتم . صادق قدم هاش رو با من هماهنگ کرد و گفت :

-تجربه داشتن من مگه اهمیتی هم داره ؟

-فقط برام جالب بود .

سر و دست هاش رو هم زمان تکان داد و گفت :

-بد نیست تا اینجا جای امیدواریه .

-ایستادم . نگاهش کردم و گفتم :

-منظور شما از امیدواری چیه ؟

خندید و گفت :

-ناراحت نشید . شوخی کردم . بگذریم . من خیال دارم فردا عصر صدف رو برای خرید

بیرون ببرم . شما مارو همراهی می کنید ؟

بدون اینکه به او نگاه کنم ، گفتم :

-جواب منو ندادید .

پرستو به صادق گفت :

-آقاصادق من با شما میام .

نگاهی خشمگین به او انداختم . پرستو سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت . صادق گفت :

بدون پرستو رفتن که لطفی نداره . کاش لطف پروانه خانم هم شامل حال ما میشد .

چیزی نگفتم و قدم هایم را تندتر کردم . دوباره گفت :

- دیگه چرا عجله می کنی نمی دونستم هم صحبتی من اینقدر شما را خسته می کنه .

- شما هم صحبت خوبی هستید این من هستم که خسته کننده ام. میدونید من کمی بی حوصله ام.
- ولی من این طور فکر نمی کنم. به نظر من شادابی و شور زندگی در شما موج میزنه.
- خوب بود به جای دبیر ریاضی، دبیر ادبیات بودید. آن وقت شاگردان شما بیشتر استفاده می کردند.
- دبیری که نتونه روی شاگردش اثر بذاره، نمی شه ازش انتظار داشت که در کلاس متمر ثمر باشه.
- خندیدم و گفتم:
- ناامید نباشید. حتماً موفق میشید.
- کم کم به ویلا نزدیک می شدیم. من به سمت صدف که روی صندلی نشسته بود و کتاب می خواند رفتم. سرش را بلند کرد و گفت:
- کجا بودید. حوصله ام سر رفت.
- قدم می زدم. آقا صادق و پرستو هم آمدند و همراهیم کردند.
- صادق خندید و گفت:
- بهتره بگید مزاحم شدند.
- صدف گفت:
- یقیناً مزاحم بودی صادق!
- آقا صادق به طرفش یورش برد. صدف فوراً دست هایش را بالا برد و همان طور که بلند می خندید گفت:
- تسلیم تسلیم، صادق جون رحم کن.
- همه به طرف آنها برگشتند و آقا صادق گفت:

- حیف که دور و برمون شلوغه.

و انگشتش را بلند کرد و افزود:

- ولی بالاخره تنها گیرم می افتی.

صدف گفت:

- باشه. تا آن وقت انشالله فراموش می کنی.

همگی خندیدیم و صادق رو به پدر کرد و گفت:

- آقای دلنواز، نمی دونید این خواهر من چه زبان تند و تیزی داره. روزی چند بار منو آتیش میزنه.

پدر خندید و گفت:

- قدرش رو بدونید. خواهر داشتن، آن هم خواهر شیرین زبون، نعمته.

آقا صادق با حرص گفت:

- حتماً از نوع شیرینی زنجبیلی!

همه خندیدیم و و قرار شد که هنگام عصر آقا صادق برای خرید بیرون برود. آن روز بعد از ظهر به گفتگو و شوخی و خنده گذشت و بین دو خانواده صمیمیت زیاد و قابل ملاحظه ای به

وجود آمد. بعد از بازی پدر و آقای رحمتی، من و صدف شطرنج بازی کردیم. با وجود دخالت های آقا صادق و پرستو که هر دو طرفدار صدف بودند، من برنده شدم.

آقا صادق مخصوصاً شیطنت می کرد تا جواب بی اعتنایی های مرا بدهد. چون قرار بود برنده ی بازی با آقا صادق بازی کند. همین که بازی تمام شد آقا صادق گفت:

- میدون رو ترک نکنید قراره من انتقام خواهرم رو از شما بگیرم. اگه باختید باید تحمل اونو داشته باشید.

از این که بی جهت متهم به کم طاقتی شدم کمی عصبانی بودم. بازی را باختم. ولی اصلاً به روی خودم نیاوردم. بعد از مدتی از مادر پرسیدم:

- پرستو کو؟

- با آقا صادق رفته بیرون.

و اضافه کرد که بروم لباس آبی رنگم را بیاورم تا اگر خانم رحمتی و صدف پسندیدند برای صدف هم بدوزند. به خانه رفتم. جلوی آینه نگاهی به خودم کردم. لباس را برداشتم و بیرون

آمدم. خانم رحمتی و صدف لباس را پسندیدند و قرار شد هر وقت پارچه اش تهیه شد مادر آن را بدوزد. صدف گفت که قرار است فردا برای خرید بیرون بروند و از من خواست تا با آن ها

بروم و در خرید پارچه کمکش کنم. من بخاطر رفتار آقا صادق نمی خواستم قبول کنم و عذر آوردم. ولی خانم رحمتی اصرار کرد و گفت که صدف در خرید سخت گیر است و سلیقه ی

او را قبول ندارد. بعد اضافه کرد:

- شما هم سن و سال و هم فکر هستید. تازه صدف پارچه نمی شناسه.

و از این جور صحبت ها. مادرم رو به من کرد و گفت:

- پروانه، بهتره قبول کنی و کارهات رو بذاری برای یه روز دیگه.

به ناچار پذیرفتم. صدف خوشحال شد و تشکر کرد. ساعتی از شب گذشته بود که آقا صادق با پرستو برگشت. هردو بسته هایی در دست داشتند. مادر از من خواست کمکشان کنم.

صادق

بسته ای به دستم داد و آرام گفت:

- بفرمایید خانم لجباز

از حرفش خنده ام گرفت. گفت:

- بایدم بخندید.

جعبه ای شیرینی در دست داشت که روی پای صدف گذاشت. شام بسیار خوبی تهیه کرده بود. بعد از شام هم با شیرینی پذیرایی کرد. با این که می خواستم در مقابلش جدی باشم ولی

آن شب بیش از گذشته با او صحبت کردم و او دلخوری های گذشته را کاملاً فراموش کرد. آن شب به همه خوش گذشت و همه با هم با قلب هایی آکنده از دوستی و صمیمیت

خداحافظی کردیم. فردا صبح مثل همیشه سرکارم رفتم. به سرعت باغ را آبیاری کردم. وقتی در باغ مشغول کار بودم، آقای رحمتی و صدف هم آمدند. بعد از کمی گفتگو، آقای رحمتی

صدف را به من سپرد و رفت. وسایلی را در اختیار صدف گذاشتم و توضیحاتی دادم تا خودش مشغول کار شود. حوالی ظهر بود که کارمان تمام شد. صدف راضی و خشنود بود او را تا

ویلا بردم. موقع خداحافظی، قرار ساعت پنج را برای خرید را به هم یاد آوری کردیم. ساعت پنج مادر تا دم در با من آمد. آقا صادق مودب و خوشرو جلوی در جنوبی منتظر بود. در

اتومبیل را باز کرد و من سوار شدم. به طرف مادر رفت چند کلمه ای گفت که من نشنیدم. صدف صندلی جلو نشسته بود و من پشت. او مرتب حرف می زد و از این که من همراهش

آمده بودم خوشحال بود. آقا صادق ساکت رانندگی می کرد و نگاهش از آینه مرا می آزرده. سرم را پایین انداخته بودم و به سوالات صدف خیلی کوتاه جواب می دادم. آقا صادق به سخن

آمد و گفت:

- صدف چه قدر حرف می زنی؟ کاری نکن پروانه خانم از آمدن پشیمون بشه.

شتاب زده گفتم:

- این طور نیست. حرفای صدف نه تنها خسته کننده نیست، بلکه خیلی هم شیرینه و من دوست دارم. شما از طرف خودتون گله کنید.

- شما هم مثل صدف نیش حرفاتون به من میرسه.

صدف همچنان که می خندید، گفت:

- برادر عزیز و عجول من، فراموش نکن خودت باعث این حرفا شدی.

آقا صادق گفت:

- خیلی خوب کمتر منو متهم کنید. می دونم اگه در راه شما جونم بدم، باز من مقصرم! حالا

میشه از شما بپرسم که کجا باید بریم؟ خانوما کجا رو برای خرید می پسندند؟

صدف سرش را برگرداند و گفت:

- پروانه جون، از کدوم مغازه پارچه بخریم؟

- هر جا دوست داری میریم. من تو خرید پارچه کمکت می کنم.

صدف آدرسی داد و گفت:

- صادق جون، از این که ما خانومای محترم وقتت رو گرفتیم متأسفیم.

آقا صادق نیم نگاهی به صدف کرد و چشمهایش را به دور و بر انداخت و گفت:

-من هم باید بگم از این که چنین خانومهای محترمی همراه من هستند، به خودم می بالم .  
از لحن حرفش هر دو به خنده افتادیم . از آینه نگاهی به من انداخت و گفت :  
-پرنسس های عزیز خنده فرمودند و مرا بی نهایت مسرور کردند . وقتی فرشته ها میخندند  
شکوفه های بهاری جوانه می زنند و عطرشان جهانی را معطر می کند . صدف گفت :  
-چه برادر نکته دانی من به تو افتخار می کنم !  
آقا صادق گفت :  
مرا بیش از این با الطاف خود شرمنده نفرمایید .  
-صدف مشتکی به بازویش زد و گفت :  
-بس کن صادق . کمتر لوس بازی در بیار .  
آقا صادق با صدای بلند خندید و گفت :  
-این هم یکی از نوازش های خواهرانه بود که مرا شرمنده ساخت .  
و هر سه زدیم زیر خنده . آقاصادق جلوی پارچه فروشی بزرگی توقف کرد . هردو به صدف  
کمک کردیم تا پیاده شود و روی صندلی بنشیند و وارد مغازه شود . آقاصادق رفت تا ماشین  
را در جای مناسبی پارک کند . پارچه هازیبیا و متنوع بودند . صدف حق داشت در خرید آن ها  
مردد باشد . بلاخره یک پارچه ی ابریشمی لطیفی با گلهای کم رنگ و یک پارچه ی زیبای  
دیگری هم انتخاب کرد و خرید . کارمان داشت تمام می شد که آقا صادق وارد مغازه شد .  
نزدیک آمد و آرام گفت :  
-شما پارچه نمی خرید ؟  
گفتم :

- فعلاً احتیاج ندارم .

به پارچه زیبایی اشاره کرد و از فروشنده خواست تا آن را بیاورد . به محض باز شدن توپ پارچه ، من و صدف بی اختیار زبان به تحسین گشودیم . پارچه، در عین سادگی، ظریف و زیبا و

به رنگ ارغوانی بود . آقا صادق بدون اینکه صدف متوجه شود به من گفت :  
رنگه این پارچه برای شما خیلی مناسبه .

ناگهان به خودم آمدم و گفتم :

-خیلی قشنگه . ولی گفتم که من فعلاً احتیاج ندارم .

از آن قسمت دور شدم و در اطراف مغازه چرخی زدم . دقایقی بعد صدف به طرفم آمد و گفت :

-پروانه ، پارچه ای رو که صادق نشون داده، می خوام بخرم ولی میگه رنگ سبزش بهتره . اما من فکر می کنم رنگ ارغوانی اون جلوه بیشتری داره .

-هر کدومو که خودت بیشتر می پسندی همونو بخر .

به اصرار آقا صادق، صدف پارچه ی سبز رنگ را خرید . بیرون آمدیم و سوار ماشین شدیم . آقا صادق گفت :

-خانم ها میل دارن کجا برن ؟

-صدف گفت :

من کمی خرت و پرت لازم دارم که همین جاها پیدا میشه .

آقا صادق از توی آینه نگاهی به من کرد و گفت :

-شما چیزی لازم ندارید ؟



گفتم :

-من فقط همراهم. چیزی لازم ندارم .

آقا صادق گفت :

-خوش به حال خانوادتون . چه دختر کم خرجی .

زیر سایه ی درختی پارک کرد . هر سه پیاده شدیم و قدم زنان خیابان را طی کردیم .  
ویرترین ها را تماشا می کردیم . صدف از چندین مغازه خریدهایی کرد . آقا صادق ما را  
همراهی

می کرد و به نظر ما در باره ی اجناس لوکس و زیبا لبخند می زد . گاهی هم طنزهایی سرهم  
می کرد و ما رو می خنداند . ساعتی او را به این طرف و آن طرف بردیم که ناگهان متوجه

شدیم او سعی دارد خود را از کسی پنهان کند . با آن که قبلاً سعی می کرد با ما داخل مغازه  
نیاید ، پشت سر ما وارد مغازه شد و گفت :

-صدف خواهش می کنم زودتر خریدت رو تموم کن . خسته شدم .

-صدف نگاهی به او کرد و گفت :

-تو به من قول دادی که موقع خرید نق نق نکنی و بذاری با خیال راحت خرید کنیم .

هنوز حرف صدف تمام نشده بود که دختری زیبا ، بلند قد با چشمانی روشن ، لبخند به لب  
جلو آمد و به آقا صادق سلام کرد . من و صدف به هم نگاهی کردیم و دوباره نگاهمان را به

طرف آنها کشیده شد . آقا صادق قیافه ای جدی و خشن به خود گرفته بود . ولی کاملاً  
مشخص بود که نگران است . جواب سلامش را داد و سعی کرد به ما پشت کند و آرام به

طرف

دختر خانم زیبا رفت و آرام آرام او را به سمت انتهای مغازه که خلوت تر بود هدایت کرد . و مدتی با او به گفتگو پرداخت . دخترک که کاملاً حواسش به او بود گاه گاهی هم نظری به

من و صدف می انداخت . بالاخره دخترک خداحافظی کرد و همچنان که لبخند نمکینی بر لب داشت با سر از ما دو نفر خداحافظی کرد .

آقا صادق به طرف ما آمد و با حالتی عصبانی گفت:

- بهتر بود به جای کنجکاوی خریدتون رو می کردید.

من و صدف لبخند زیرکانه ای تحویل هم دادیم که از چشم او دور نماند. با عصبانیت گفت:

- بیرون منتظر تونم.

صدف گفت:

- مثل اینکه براش مزاحمت ایجاد کردیم. بهتره زودتر خرید کنیم و بریم.

بعد از خرید رو به صادق گفت:

- دیگه خرید ندارم می تونیم برگردیم.

هر سه آرام به طرف ماشین رفتیم. صادق حرف نمی زد و سعی می کرد به من نگاه نکند.

وقتی به اتومبیل رسیدیم گفت:

- اگر خسته نیستید کمی به طرف پایین پیاده روی کنیم.

من و صدف قبول کردیم. صد قدم پایین تر به یه کافه قنادی رسیدیم. آقا صادق ما را به

داخل دعوت کرد و سفارش آب میوه و شیرینی داد. در سکوت آن ها را صرف کردیم. بعد

صدف بی مقدمه گفت:

- خوب آقا صادق، این دختر خانم کی بود که شما رو این طور آشفته کرد؟

صورت آقا صادق سرخ شد و نگاهی عجولانه به من کرد و سرش را پایین انداخت و گفت:

- یکی از شاگردام.

صدف گفت:

- همه ی شاگردات تو رو منقلب می کنن؟

آقا صادق نگاهی شماتت بار به او کرد و گفت:

- تو مثل اینکه تو دبیرستان دخترونه درس نخوندی و نمی دونی که دخترا چقدر کنجکاونند.

اونا منتظرن تا موضوع تازه ای پیدا کنند و اونو بزرگ کنن و برای همدیگه تعریف کنن. از

گاه کوهی بسازن و تفریح کنن. به خصوص در مورد دبیرای مجرد. این خانم رو که دیدید

یکی از شیطون ترینها شونه.

صدف گفت:

- حرفات درست. ولی حساسیت نشون دادنت سوال برانگیزه.

آقا صادق که آرام تر شده بود گفت:

- پس قبول داری. با این که خواهر من هستی و با اخلاق و روحیات من کاملاً آشنایی، به من

شک کردی. حالا از اون دختر خانم چه انتظاری داری؟ بهتره روشن بشی تا راحت تر

دست از سر من برداری. من مدتی بود که متوجه او شده بودم و سعی می کردم خودمو

پنهون کنم. واسه همین هم با شما اومدم داخل مغازه. وقتی به من سلام کرد و به چیزهایی که

می خریدید نگاه کرد، یاد شایعاتی که خواهند ساخت افتادم. آقای رحمتی در فلان خیابان، فلان مغازه، با دو تا خانم جوون اجناس زنانه می خریدند.

با این حرف هر دو به خنده افتادیم و آقا صادق با دلخوری گفت:

- شما که جای من نیستید. از این به بعد از هر شاگردی که درس پیرسم بجای جواب دادن لبخند ژکوند تحویل می‌ده و داستان‌ها و جوک‌هایی است که برام می‌سازند.

صدف با دلسوزی گفت:

صادق جون منو ببخش حق با شماست. غصه نخور. انشا... تا سال تحصیلی جدید، شاگردت امروز رو فراموش می‌کنه.

- این دخترای شیطونی که من میشناسم، به محض دیدن من، امروز رو به خاطر میارن. حالا دیگه گذشته. فکری برای این موضوع می‌کنم. بهتره شما شیرینی هاتون رو بخورید.

از کافه قنادی که بیرون آمدیم. آقا صادق گفت:

- حالا دوست دارید کجا برید؟

من به ساعت نگاه کردم و گفتم:

- بهتره برگردیم دیر وقته.

- نگران نباشید من به مادرتون گفتم که دیر برمی‌گردیم.

صدف گفت:

- خیلی خوب شد. هوا هنوز روشنه، خیلی وقت داریم.

- با این حال بهتره برگردیم. هوا که تاریک بشه وقت خیلی سریع می‌گذره

صدف گفت:

- پروانه سخت نگیر.

صادق گفت:

- یه خورده توی شهر می گردیم و شام می خوریم و برمی گردیم. نگران نباشید.

مدتی در شهر گشت زدیم و ساعتی بعد جلوی رستورانی در شمال شهر ایستادیم. شیک و تمیز و روشن بود و احساس آرامش می داد. هر سه دوستانه صحبت کردیم و شام خوردیم.

تمام مدت صادق با لطف و ادب تمام به من توجه نشان می داد. وقتی به خانه برگشتیم، موقع خداحافظی نگاهم در نگاهش گره خورد. از او تشکر کردم. پدر در را باز کرد. صادق به

خاطر اعتماد پدر از او تشکر کرد و پدر از وقت شناسی او ، وقتی به بستر رفتم احساس کردم در تمام هفده سال گذشته شبی به این زیبایی نداشته ام. طی دو روز بعد ، هر روز صدف را

در گلخانه می دیدم ولی از صادق خبری نبود. غرورم هم اجازه نمی داد از صدف سؤال کنم. سه شبه شب بود. تازه شام خورده بودیم و من در شستن ظرف ها به مادر کمک می کردم که چند ضربه به در خورد. پرستو در را باز کرد. با کنجکاوی سرم را از آشپز خانه بیرون آوردم

که صدای خانم رحمتی را شنیدم. با پدرم مشغول صحبت بود. با عجله سرم را دزدیدم . مادر دستش را خشک کرد و بیرون رفت. از پشت در صدای آنها را می شنیدم. از قرار معلوم

برای شب نشینی آمده بودند. وقتی همه به داخل پذیرایی رفتند، با عجله به طرف اتاقم دویدم. نمی دانم چرا تشویش و دلهره داشتم. لباسم را عوض کردم. چند دقیقه روی تخت

نشستم و به فکر فرو رفتم. تجسم این که آنها با دیدن اتاق پذیرایی محقر ما که خالی از هر گونه تزئینی است، چه فکر می کنند، دلم را به درد آورد. جای شکرش باقی بود که هفته ی

پیش مادر یک دست مبل دست دوم که زیبایی چندانی نداشت، ولی اتاق را پُر می کرد، تهیه کرده بود. تنها پرده های اتاق بود که با سایه ی خود به آنجا لطافت و آرامش می بخشید. ناگهان به خود آمدم. بلند شدم و به سرعت به آشپزخانه رفتم و خودم را قانع کردم که شخصیت انسان به مال و ثروت و لوازم منزل نیست. وقتی با سینی چای وارد شدم، همگی به طرفم

برگشتند. شرمگین سلام کردم. خانم رحمتی بلند شد صورتم را بوسید و گفت:  
-سلام دختر گلم. چرا زحمت کشیدی.

تشکر کردم و چای را تعارفش کردم. چنان از این خوشامد گویی او گیج و خجالت زده شده بودم که متوجه اوضاع نشدم و وقتی به حضور صادق پی بردم که در مقابل او قرار گرفتم. با

این که لبخند به لب داشت، ولی عصبی بود. سینی چای را روی میز گذاشتم و کنار صدف نشستم و چشمم به سبد گل کوچکی افتاد که در گوشه اتاق خودنمایی می کرد. آنقدر تعجب

کرده بودم که صدف متوجه شد. لبخندی زد و چون در چشمانم سؤال را خواند، سرش را پایین انداخت. مدتی به گفتگو های متفرقه گذشت. بعد به اشاره ی مادر برای جمع کردن

فنجان ها برخواستم. وقتی فنجان ها را در سینی می گذاشتم. برخلاف همیشه که صادق منتظر فرصت بود تا با من حرف بزند نگاهش را به سرعت از من دزدید. به نظر می رسید

رنگش پریده .

بی اختیار گفتم :

- آقا صادق چرا رنگتون پریده؟ حالتون خوبه ؟

نگاهم کرد. دستپاچه شد و گفت:

- خوبم متشکرم.

نگاهش عمیق و درخشان بود. آقای رحمتی که کنار آقا صادق نشسته بود، متوجه سخن من

شد و خندید و گفت:

- همیشه پریدگی رنگ از بیماری نیست !

لبخند زد و گفتم :

- پس از چیه؟

آقا صادق نگاهی خشمگین به پدرش انداخت و گفت:

- بابا خواهش میکنم .... !

آقای رحمتی چشمکی زد و گفت:

- خوب باشه بگذریم.

وقتی به آشپزخانه رفتم برای فکر کردن فرصت بیشتری داشتم. وقتی دوباره با سینی چای به

اتاق آمدم، هنوز فکرم به جایی نرسیده بود. مادر که با خانم رحمتی صحبت می کرد، از من

خواست تا به صدف برای پرو لباسش کمک کنم. صدف را به اتاقم بردم. وقتی لباسش را

پوشید مادر را صدا کردم. مادر به همراه خانم رحمتی آمد. خانم رحمتی نگاهش را در اتاق

- گرداند ولی در چشمانش تحقیر ندیدم. او مانند همیشه خوشرو و مهربان بود. وقتی مادر و خانم رحمتی اتاق را ترک کردند. روی تخت نشستم و به صدف گفتم:
- چیزی رو از من پنهون می کنی؟ چرا نگات رو از من می دزدی؟
  - سرش را بالا آورد و نگاهش را به نگاهم دوخت و گفت:
  - چرا این فکر رو می کنی؟
  - نمی دونم. حس ششمم یه چیزایی به من میگه.
  - عجله نکن. خیلی زود می فهمی .
  - خیلی خوب مجبور نیستی چیزی بگی.
  - سرش را کمی خم کرد و به صورت گرفته ی من نگاه کرد و در حالی که می خندید دست به گردنم انداخت و مرا بوسید و با خوشحالی گفت:
  - خواهش می کنم اخم نکن. بی مقدمه میگم. امشب ما اومدیم خواستگاریت....
  - تم یخ کرد و خشکم زد. صدف گفت:
  - چرا رنگت پریده من نباید چیزی می گفتم. اشتباه کردم.
  - چیزی نیست. ولی ، یقین داری شوخی نمی کنی.
  - نه، به هیچ وجه. این موضوع شوخی بردار نیست.
  - دستم را گرفت و گفت:
  - چقدر دستت یخ کرده. من فکر می کردم خوشحال می شی. منو ببخش.
  - نه نه ناراحت نشدم.
  - لبخندی زد و گفت:
  - پس اینا نشانه ی خوشحالیه؟



با عجله گفتم:

- نه اشتباه نکن. می دونی، غافلگیر شدم. من آمادگی فکر کردن به این موضوع رو ندارم.  
- میدونم با این که من تا به حال تو این شرایط نبوده ام ولی میدونم که تصمیم گیری خیلی  
مشکله. حالا بهتره خودتو عادی نشون بدی. اگه با این قیافه بریم تو اتاق همه می فهمن

که من فضولی کردم.

بلند شدم و خودم را توی آینه نگاه کردم. رنگم پریده بود. کمی تمرکز کردم. وقتی جلوی  
در رسیدیم، نفس عمیقی کشیدم و داخل شدم. مادر و خانم رحمتی آرام صحبت می کردند.  
به

محض ورود ما همه ی نگاه ها به طرف ما کشیده شد. یارای نگاه کردن به هیچ کدامشان را  
نداشتم. صندلی صدف را جابجا کردم و شروع به صحبت با او کردم و نگاهم در نگاهش

گره خورد. فوراً سربرگرداند و پیشانییش سرخ شد. در همین موقع پری عروسک به بغل  
وارد شد و چون خواب آلود بود تلو تلو خوران به طرف مادر رفت. وقتی از جلوی صادق رد  
می شد،

پایش به میز گرفت و محکم زمین خورد. من و او همزمان خودمان را به پری رساندیم.  
صادق پری را در آغوش گرفت. پری می گریست و ناآرامی می کرد. دستش را محکم به  
دهانش

گرفته بود و خون از لبش به روی لباس صادق می ریخت. همه سراسیمه به دور آن ها حلقه زدند. به سرعت دستمالی آوردم و به پدر دادم تا لب پری را پاک کند. گوشه ی لبش زخم

شده بود. صادق اصرار داشت که پری را به دکتر ببریم ولی پدر و مادر قبول نکردند و گفتند که چیز مهمی نیست و خوب می شود. مادر به کمک خانم رحمتی لب پری را ضدعفونی

کردند و او را آرام ساختند. پارچه ی نم داری آوردم و از صادق خواستم که خون روی لباسش را پاک کند. آرام گفت:

- خیلی ترسیدید. رنگتون پریده!

به آشپزخانه رفتم و با ظرف میوه برگشتم و پذیرایی کردم. چون پرستو در صندلی من نشسته بود به ناچار روی صندلی کنار صادق که تنها صندلی خالی بود نشستم. صدف متوجه من

بود. لبخندی زد و به طرف پرستو برگشت و مشغول صحبت با او شد. صادق مدتی ساکت نشست و بعد بشقاب میوه را تعارفم کرد و گفت:

- شما میل ندارید؟

تشکر کردم و گفتم:

- خودم برمی دارم. شما میل کنید.

- شما صاحبخونه اید. شروع کنید تا مهمونا راحت تر باشن.

گیلاسی برداشتم و به دهان گذاشتم. خندید و گفت:

- حالا شد.

این موضوع باعث شد که صادق از نگرانی تشویش در آید و کم کم حالت عادی خود را بدست آورد. از من پرسید.

- پروانه خانم، شما تو تعطیلات غیر از باغبونی، سرگرمی دیگه ای هم دارید؟

- فعلاً همین باغبونی آنقدر از وقتم رو پر کرده که هنوز فکر سرگرمی دیگری رو نکردم.

- ولی به نظر من شما که سال آینده امتحان نهایی دارید، باید از حالا کمی هم به درساتون برسید. البته منو می بخشید، قصد دخالت ندارم. از روی تجربه ای که دارم میگم. چون سال

آخر دبیرستان با تمام سال ها متفاوته. برای موفقیت به کوشش و زحمت زیادی نیاز داره.

بدون این که سرم را بلند کنم، گفتم :

- حق با شماست. من باید کمی هم به فکر درسام باشم. به محض اینکه کتاب تهیه کنم، روزی دو سه ساعت مطالعه می کنم.

بعد فوراً بلند شدم و به بهانه ای از اتاق بیرون رفتم. به اتاق مادر رفتم و رختخواب پری را آماده کردم و برگشتم. پری معصومانه در آغوش مادر به خواب رفته بود. از بغل مادر بلندش

کردم. صدف گفت:

- بیار تا ببوسمش.

همین که پری را به طرف صدف بردم. خانم رحمتی اعتراض کرد که بچه خوابه. صادق حسادت کرد. او هم آمد و پری را بوسید. همه از یورش صادق به خنده افتادند. تمام بدنم داغ شد

و از اتاق بیرون رفتم. تا مدتی برنگشتم. مهمان ها خداحافظی کردند و گفتند که به آن ها خوش گذشته است. بعد از رفتن آن ها خودم را با تمیز کردن اتاق سرگرم کردم.

پدر مرا صدا کرد و گفت :

-پروانه، بیا بابا کارت دارم .

-چشم بابا. اجازه بده اتاق رو مرتب کنم. الان میام .

هیچ دلم نمی خواست پدر راجع به این موضوع با من صحبت کند. ولی مادر بشقاب ها را از دستم گرفت و گفت:

-من مرتب می کنم. برو بین بابات چی میگه؟

به ناچار رفتم و پهلوی پدر نشستم. پدر گفت:

-تو باید حدس زده باشی که آقای رحمتی اینا برای چی امشب اینجا آمده بودند؟ آقای رحمتی و خانمش، با من و مادرت صحبت کردند. اجازه خواستند اگه تو قبول کنی، بعد از تموم

شدن درست، برای صادق، رسماً به خواستگاری تو بیان و شما را نامزد کنند. اونا از تو خیلی خوششون اومده. سادگی و نجابت تو باعث شده که شیفته تو بشن. خواستگاری امشب به طور

خصوصی و برای اسم گذاری روی تو بوده تا دیپلمت رو بگیری. با شناختی که من سالها از اونا دارم می دونم که آدمای خیلی صمیمی و خوبی هستند. صادق هم پسر خوبییه. تحصیل

کرده هم هست. نظر ما مثبت. ولی تصمیم نهایی با خودته. بدون عجله فکرات رو بکن. اجباری هم نداری که جواب مثبت بدی چون هنوز ازدواج کردن برای تو زوده. خداوند همه رو

عاقبت به خیر بکنه. خواستم چیزی بگم. پدر سرم رو بوسید و گفت:

-لازم نیست چیزی بگی. چند روز فرصت داری. خوب فکراتو بکن و نتیجه رو به مادرت بگو. اینم بدون که تا گرفتن دیپلم خواستگاری هیچ تعهدی رو برات ایجاد نمی کنه.

آن شب با افکار گوناگونی به خواب رفتم. صبح که برخاستم، هنوز حوادث شب گذشته را باور نمی کردم. وسط روز که در گلخانه مشغول کار بودم، آقای رحمتی و صدف آمدند. آقای

رحمتی گشتی در گلخانه زد و مدتی درباره قلمه های گل رُز و خاک و کود مورد نیاز آن صحبت کرد و رفت. صدف به محض رفتن پدرش رو به من کرد و با خوشحالی گفت:

-خوب. عروس خانم فکراشونو کردند؟

نگاهی به او کردم و گفتم:

-من هنوز افکارم رو جمع و جور نکردم. چه برسه به تصمیم گیری.

صدف با دلخوری گفت:

-تو چقدر سخت گیری، تا جواب بدی از دلشوره می میرم.

خندیدم و گفتم:

-تو چرا دلشوره داری؟

خندید و گفت:

-می خوام ببینم زنِ برادرم میشی یا نه؟

گفتم :

-حتمآمی ترسی زنش بشم و اونو ازت بگیرم .

نگاهم کرد و گفت :

-تو چقدر بدجنسی. یعنی من اینقدر حسودم. من از خدا می خوام تو زن برادرم بشی تا من یه

دوست خوب رو همیشه در کنارم داشته باشم .

بوسیدمش و گفتم:

-در غیر این صورت هم قول میدم همیشه دوست تو بمونم .

فوری گفت:

-تو رو خدا این حرفو نزن. فکر صادق رو بکن. بیچاره این مدت خیلی زجر کشیده .

-زجر کشیده ؟ برای چی ؟ مگه من چیکارش کردم ؟

-اینو دیگه از دلش پرس . من شاهدتم که چقدر ناآرام و بی قراره . تا وقتی با بابا و مامان

صحبت نکرده بود آرام و قرار نداشت .

برای اینکه صدف حرفی نزنند و سوآلی نکنند، مسیر صحبت را عوض کردم و سرش را با

کاشتن بذر گل گرم کردم . کار که تمام شد، او را به ویلا رساندم و با سرعت برگشتم. دلم

نمی

خواست بر خوردی با صادق داشته باشم.

آن روز بعد از ظهر از خانه بیرون نرفتم. تمام مدت روی تخت دراز کشیدم و فکر کردم.

باور کردنی نبود چطور ممکن بود پسری خوش قیافه و تحصیلکرده با خانواده ای خوب و

مرفه،

با چند جلسه دیدن دختری، آن هم با شرایط من و خانواده ام خواستگارم شود؟ برای او دختر کم نبود. خودم نمونه اش را دیدم. چه انگیزه ای باعث شده مرا بپسندد و خانواده اش هم

مخالفت نکنند؟

آن روز این موضوع را با مادر در میان گذاشتم. مادر معتقد بود که دختر عمیقی هستم و از قضایا به سادگی نمی گذرم و می دانم که ثروت همیشه و برای همه ملاک نیست. اصل،

نجابت و تربیت خانوادگی است. تا حدودی هم زیبایی ظاهری که مورد پسند باشد. مادر گفت:

- شاید به نظر تو آن دختر زیبا باشد و به نظر صادق تو. سلیقه ی هرکس متفاوت است و زیبایی چهار چوب ندارد. حتماً چیزی رو در شخصیت تو پسندیده که در دیگر دخترها ندیده. با

این حال گفت که که اگر من قبول کنم از پدر خواهد خواست در مورد صادق تحقیق کند و وقتی مطمئن شدیم به آن ها جواب مثبت می دهیم. خندیدم و گفتم:

- پس شانس در خونه ی منو زده. نباید اونو از خودم برونم. مادر خندید و گفت:

- پس موافقی، تبریک میگم! انشاالله به خیر و سلامتی.

آن شب مادر با پدر صحبت کرد و پدر قبول کرد درباره ی صادق تحقیق کند. دو روز سعی کردم زیاد در باغ آفتابی نشوم. تا صبح جمعه که پدر تصمیم گرفت با آقای رحمتی صحبت

کند، دلم مثل دل گنجشک می طپید و آرام و قرار نداشتم. خودم را داخل اتاقم زندانی کرده بودم. ولی روحم در جسمم آرامش نداشت و هر لحظه می خواست از پنجره اتاق به بالای

بالاترین درخت باغ پر کشد. با خودم کلنجار می رفتم که مادر صدایم کرد و گفت:  
- ممکنه اونا بعد از شنیدن جواب مثبت تو، امشب بیان اینجا. پس بهتره کمی تو نظافت خونه کمکم کنی.

قبول کردم. چون کار باعث می شد کمتر فکر و خیال بکنم. مادر حالتی را درک می کرد و گهگاه با حرف هایش به من آرامش می داد. بالاخره پدر آمد و خوشحال و خندان بود و به

محض ورود گفت:

- بچه ها حاضر شید ناهار رو تو باغ می خوریم.

مادر گفت:

- چرا تو باغ؟

- با آقای رحمتی که صحبت کردم، آنقدر خوشحال شد که با صدای بلند همه رو خبر کرد و خانمش فوراً ما رو برای شام دعوت کرد. ولی من قبول نکردم و گفتم که این هفته نوبت

ماست. آقای رحمتی هم گفت که اون هفته دعوت از طرف صادف بوده. ولی حالا فرق می کنه. خلاصه قرار شد فعلاً هر کس ناهارش رو بیاره تو باغ و دور هم بخوریم. بعداً واسه ی

شام تصمیم می گیریم.

مادر گفت:

- خوب کردی قبول نکردی. خوب نگفتی. آقا صادف چی گفت؟ خوشحال شد؟



پدر نگاهی به من کرد. خندید و گفت:

- چرا خوشحال نشه؟ البته مثل بقیه شادیش رو نشون نداد. ولی صورتش مثل کتاب باز، راز درونش رو آشکار می کرد. ولی پروین خانم، شما نمی دونید که چرا دختر گل من بجای این

که شاد باشه، از صورتش نگرانی می باره؟

مادر نگاهی به من انداخت و گفت:

- پروانه حق داره. چون قدم به فصلی از زندگیش گذاشته که براش ناشناخته است. به مدت که بگذره به زندگی جدید عادت می کنه و شادی به سراغش میاد. باید بهش فرصت بدیم.

پدر دستی به پشتم زد و گفت:

- من و مادرت هرگز تو رو تنها نمی داریم. حالا برو به مادرت کمک کن تا ناهار حاضر بشه. پدر وسایل مختصری را از زیر درخت بید مجنون تناور مقابل ویلای شمالی برد. پرستوهم کمکش کرد. قرار شد غذا که حاضر شد من و مادر ببریم.

بعد از رفتن پدر، مادر از من خواست لباسم را عوض کنم. به اتاقم رفتم. مدتی گیج و منگ وسط اتاق ایستادم. نمی دانستم که با دیدن صادق باید چه عکس العملی از خود نشان بدهم؟

آیا می توانستم مثل گذشته با حرف ها و کارهایش مخالفت کنم؟ می دانستم اگر تسلیم کارهایش بشوم هر روز توقعش بالاتر می رود. با شناختی که از او داشتم می دانستم که بسیار

پرتوقع است و دلم نمی خواست از حالا تسلیم کارهایش شوم. به سراغ لباس هایم رفتم. دامن سفید رنگ بلند پرچین، همراه با بلوز نسبتاً گشادی که هر دو دارای حاشیه های توری

مشکی زیبا بودند را انتخاب کردم. مادر نگاهی تحسین آمیز به من انداخت و گفت:

- آفرین به سلیقه ات، چقدر شایسته انتخاب کردی!

فوراً مقداری اسپند دود کرد. لباس پری را تنش کردم. مادر هم آماده شد. وقتی هر کدام با

زنبیلی پر، از خانه بیرون آمدیم، ناگهان صادق را روبروی خودمان دیدم. فوراً نگاه را از من

گرفت به سوی مادر رفت و گفت:

- سلام آمدم کمکتون کنم.

مادر گفت:

- خیلی ممنون. چرا تشریف نیاوردید تو.

صادق تشکر کرد و گفت:

-خواستم مزاحم نشم. راحت بودم.

به اصرار زنبیل من و مادر را گرفت و به راه افتادیم. مادرپری را در آغوش گرفت و قدم

هایش را تند کرد و از ما فاصله گرفت. وقتی مادر کمی از ما دور شد، صادق با من همگام شد

و

آهسته گفت:

-متشکرم که مرا قابل دونستی.

فوراً سرم را پایین انداختم تا متوجه حالت من نشود. سکوت مرا که دید، نگاهی به من انداخت و

گفت:

-شما واقعاً زیبا هستید. وقتی دیدمت، شک کردم. لحظه ای فکر کردم بافرشته ای از آسمان

ها روبرو شدم.

لبخندی زدم و گفتم:

-چشم شما زیبا می بینه. من قابل این همه تعریف نیستم.

-من حقیقت رو گفتم. قصد تعارف نداشتم. همین الان هم که باشما حرف میزنم باورم نمی

شه که شریک زندگی آینده ی من خواهید بود.

فوراً گفتم:

-خیلی زوده که در باره ی شریک زندگی صحبت کنید!

-منظورت رو نمی فهمم!

قدم هایم را تند کردم و گفتم:

-ما هنوز به اخلاق و روحیات هم کاملاً آشنا نشدیم.

-خوب به روحیات هم آشنا می شیم. باز که تند کردی فکر بار سنگین منو نمی کنی؟

گفتم:

-خیلی از مادر عقب افتادیم بهتره تندتر بریم.

-آخه خانم فکر منو بکن.

به شوخی گفتم:

-فکر نکنم اگه شما دیرتر برسید عیبی داشته باشه.

همچنان که با زحمت سعی می کرد با من همگام شود گفت:

-و شما هم هم همینطور. عجله لزومی نداره .

مادر ایستاد تا به او برسیم. دیگر چیزی نگفتم تا به مادر رسیدیم. مادر گفت:

-شرمنده صادق خان. حتماً خیلی خسته شدید. بهتر بود پروانه کمکتون می کرد. صادق گفت:

-پروانه خانم اصرار کردند، من قبول نکردم. بعد رو به من کرد و گفت:

-ولی حالا می شه دسته ی دیگه زنبیل رو بگیرید؟

خواستم هر دو دسته را بگیرم که خودش یک دسته را رها کرد و مجبور شدم دسته دیگر را بگیرم. مادر به راه افتاد و صادق لبخند معنی داری به من زد و آهسته گفت:

-اینجوری دیگه نمی تونی منو تنها بذاری. مجبوری تحملم کنی.

-مجبور نیستم چون دیگه رسیدیم.

زیر لب غرغرکنان گفت:

-چه گفتگوی شاعرانه ای... واقعاً که!

از غرولند او خنده ام گرفت. از خنده ی من بیشتر عصبی شد. ودسته ی زنبیل را کشید و من تعادلم را از دست دادم. نزدیک بود با سر به زمین بیفتم. که با شانه اش مرا ننگه داشت. و

تقریباً در آغوشش افتادم. از خجالت صورتم سرخ شد. مادر پرسید:

-چی شده؟

صادق جواب داد:

-هیچی تقصیر سنگ بود.

نگاهی خشمناک به او انداختم. دیگران متوجه آمدن ما شدند. به محض دیدن ما خانم رحمتی جلو آمد. مرا در آغوش گرفت و گفت:

-تبریک می گم عروس قشنگم. و بعد به نوازش من پرداخت. چندین بار صورتم رو بوسید. آقای رحمتی که با پدر مشغول صحبت بود گفت:

-مهری خانم دخترم رو ول کن.

همه خندیدند. در تمام مدت صادق ایستاده بود و با تبسم مرا نگاه می کرد. به طرف صدف رفتم. او هم مرا بوسید و با خوشحالی تبریک گفت. همه با صدای بلند می گفتند و می

خندیدند. همه روی فرشی که در زیر سایه درخت پهن بود نشسته بودیم. پدرم صحبت را با نام خدا آغاز کرد و از آقای رحمتی و مهری خانم اجازه گرفت تا کلام پیامبر را به زبان آورد

وگفت:

-حالا که هر دو طرف راضی هستند بهتره خدا هم راضی باشه.

سرم را که بلند کردم سنگینی نگاهش را حس کردم نگاهمان به هم گره خورد و لبخند مهربانی را به صورتم پاشید که تمام بدنم را گرم کرد و این اولین بار بود که چنین حسی را تجربه

می کردم.

صادق پری را در بغل گرفته بود و برایش حرف می زد و با النگو هایش بازی می کرد. پرستو هم کنار او لمیده بود. عروسکش را روی پای او گذاشته بود و به حرف هایش گوش می

داد. مادر و خانم رحمتی مانند همیشه با هم گرم صحبت بودند و به حرفهای آقای رحمتی که بلند بلند صحبت می کرد توجهی نداشتند. من و صدف به سخنان آقای رحمتی گوش می

کردیم. مدتی بعد خانم رحمتی و مادر مشغول تهیه ی مقدمات نهار شدند. من هم برای کمک بلند شدم. سفره پهن شد و صادق آن را چید. ما قورمه سبزی و آنها خوراک مرغ داشتند.

تا بوی قورمه سبزی بلند شد، آقای رحمتی شروع به، به به و چه چه کرد وگفت:

-مهری خانم برای راحتی خودش غذاهای پر دردسر درست نمی کنه.  
بعد مشخص شد که آقای رحمتی از غذاهای گوشتی زیاد خوشش نیامد.  
همه خندیدیم. خانم ها عقیده داشتند که مرغ همسایه غازه. غذا صرف و سفره جمع شد.  
ظرف ها را به آشپزخانه بردیم. من با اصرار گفتم که ظرف ها را می شویم و پرستو آبکشی  
می

کند. صادق دور بر ما در آشپزخانه می پلکید و جمع و جور می کرد. گفتم:  
-به کارهای خانه واردید.  
گفت:

-این از محسنات منه! راستش به خاطر تنها بودن مادر و موقعیت صدف، مجبورم هم نقش  
دختر و هم پسر خانواده رو ایفا کنم.  
-پس شما پسر و برادر خوبی هستید.  
-این اولین باره که شما یک کار منو پسندیدید.  
بعد آرام و طوری که پرستو نشنود گفت:  
-باور کن همسر خوبی هم خواهم شد.  
فکر نکنم.  
با تغییر گفت:

-چرا؟ به چه دلیل؟  
-دلیلش، کار صبح شما. کاری کردید که من زمین بخورم.  
-فکر می کنم شما یک پسر خوب رو اذیت کردی، پات به سنگ خورد. خدا رحم کرد.  
-دندان هام رو به هم فشردم و گفتم:

-از رو که نمیری!

پرستو گفت:

-آقا صادق، شما پروانه رو زمین انداختی؟

صادق بلند زد زیر خنده و پرستو مات و متحیر او را نگریست. با اخم گفتم:

-دسته گلی که به آب دادید اینقدر با مزه بود؟

به طرف پرستو رفت و کنار گوشش آرام گفت:

-پاش به سنگ گیر کرد افتاد روی من. نمی دونی. نزدیک بود جون مرگ بشم.

پرستو گفت:

وای ...

صادق با چشمانی پُر از برق شیطنت نگاهی به من کرد و به پرستو گفت:

-ولی به کسی نگو گناه داره .

پرستو گفت:

-نه نمی گم .

با غضب نگاهش کردم و مشغول کار شدم و دیگر با او حرف نزد. کارم را تمام کردم. دست

هایم را خشک کردم و بیرون رفتم. پیش صدف نشستم. خانم و آقای رحمتی از من تشکر

کردند. گفتم:

-آقا صادق هم کمک کردند.

صادق با سینی چای از آشپزخانه آمد. به همه چای تعارف کرد. ولی من که هنوز دلخور بودم

بر نداشتم. ولی چنان هم زمان با چشمها و زبانش اصرار کرد تا بلاخره برداشتم. پدر که با

آقای رحمتی مشغول بازی شطرنج بود گفت:

- شما چرا برای خودتون سرگرمی درست نمی‌کنید؟

صدف گفت:

- صادق به لهجه‌های گوناگون صحبت می‌کنه. خیلی هم جالبه. صادق جون برامون صحبت کن.

صادق گفت:

- فکر نکنم برای بقیه جالب باشه. سرگرمی بهتر از این پیدا نکردی؟

پرستو گفت:

- آقا صادق، تو رو خدا...

خانم رحمتی گفت:

- صادق. خودتو کم بگیر.

مادر گفت:

کار آقا صادق حتماً جالب توجهه.

صادق گفت:

- اصلاً حال و حوصله اش رو ندارم باشه برای بعد.

صدف گفت:

- وای تو چقدر ناز می‌کنی. اگه پروانه بخواد چی؟

من خجالت زده گفتم:

- آقا صادق اگه خودشون بخوان...

صادق سربلند کرد و صدف گفت:

- باید ازش بخوای



خانم رحمتی گفت:

- پروانه جون ازت می خواد.

گفتم:

- آقا صادق اگه ممکنه براشون صحبت کنید.

سربلند کرد و گفت:

- براشون.....!

شلیک بلند خنده همه به هوا بلند شد و آقای رحمتی گفت:

- تمام این بازی ها برای این بود. عجب زمانه ای. یادش بخیر زمانه ی ما چقدر با حالا فرق داشت. اما حالا بهتره. جوونا می تونن آزادانه حرف دلشون رو بزنن. بدون قید و بند. خوب

حالا اگه پروانه خانم بخواد اجرا می کنی؟ بله؟!

صادق لبخندی زد و گفت:

- همه جمع باید طالب قضیه باشند.

آقای رحمتی گفت:

- ای پدر سوخته!

همه با شوخی به من اصرار کردند تا شخصاً از صادق بخواهم این کار را بکند. من هم گفتم:

- آقا صادق لطفاً اجرا کنید.

صادق گفت:

- حالا که پروانه خانم میخواد، چشم.

چند سرفه ی کوتاه کرد و متن شعر گونه ای را به لهجه های مختلف خواند. شیرین، تفریحی و طولانی بود. من از حرکات او عصبی شده بودم و می خواستم بی تفاوت باشم. می

خواستم نخندم ولی دست خودم نبود. کمی قیافه گرفتم. می دانستم که حواس صادق به من است. بعد از برنامه، صادق رفت که چای بیاورد برخاستم و آرام از جمع جدا شدم. مدتی در

باغ قدم زد می دانستم که به دنبال می آید. پس، امن ترین جا برایم خانه بود. به سرعت به خانه رفتم و روی تخت دراز کشیدم. احساس آرامش کردم و فکرم را پرواز دادم. تمام آن

روز را مرور کردم.

صادق شخصیت شلوغی داشت. تحملش برای روح ظریف و شکننده ی من سخت بود. در افکارم غوطه می خوردم که پلک هایم روی هم افتاد. وقتی چشم باز کردم وحشت زده

نشستم و به اطراف نگاه کردم. اتاق ساکت و آرام و نیمه تاریک بود. بلند شدم و به بیرون سرک کشیدم. حال روشن بود و صدای گفتگو از پذیرایی شنیده می شد. فوراً سرو وضعم را

مرتب کردم و از اتاق بیرون رفتم. مردد بودم بمانم یا بروم. وسط حال ایستاده بودم که کسی در زد. به طرف در رفتم و آرام گشودم. صادق بود. بسیار آراسته بود و کت و شلوار طوسی و

پیراهنی روشن به تن داشت. به رویم لبخند می زد. وقتی بُهت مرا دید گفت:

- دعوت نمی کنی پیام تو!

کنار رفتم و گفتم:

- بفرمایید.

داخل شد و گفت:

- امیدوارم که استراحت باعث بهتر شدن حالت شده باشه.

چیزی نگفتم و به طرف اتاق پذیرایی رفتم. گفت:

- جان صادق اخماتو باز کن. اگه دوست نداری دیگه شوخی نمی‌کنم. مردی می‌شم آرام، جدی و مؤدب.

سربلند کردم. چشمکی زد و گفت:

- قبول...؟

لبخندی زدم. در اتاق را گشودم و گفتم:

- بفرمایید. تشکر کرد و با اشاره ی دستش، اول من و بعد خودش به اتاق رفتیم. همه با دیدن ما سربلند کردند. سلام کردم. آقای رحمتی گفت:

- سلام. ساعت خواب.

و پدر لبخندی زد و گفتم

- ببخشید. نمی‌خواستم بخوابم. نفهمیدم چی شد؟

خانم رحمتی گفت:

- خوب کردی. جمعه روز استراحت و بعد از ظهر تابستون بلند و خسته کننده.

به طرف صدف رفتم و از این که تنه‌ایش گذاشته بودم عذر خواستم. گفت:

- منم بعد از تو به خونه رفتم و استراحتی کردم. خیلی وقت نیست که اومدم. مثل اینکه پدرت برنده شد و ما شام مهمون شماییم.

- خوب کردید اومدید.

و برای پذیرایی بلند شدم. وقتی به آشپزخانه رفتم، مادر به دنبالم آمد. با تشویش گفتم:

- چرا هنوز چیزی روی میز نداشتی؟! چرا بیدارم نکردی؟

- خانم رحمتی نداشت، قسمم داد بیدارت نکنم. چه فامیل شوهر خوبی داری!
- مامان تو خدا اذیتم نکن. شامو چیکار می کنی؟
- قراره از بیرون کباب بگیریم. منم برنج خیس کردم.
- نباید این کارو می کردی. پدر این قدر پول نداره، یه چیزی درست می کردی.
- چند سیخ کباب که پدرت رو ورشکست نمی کنه. بهتره بری آماده بشی.
- برای چی؟
- برای این که با آقا صادق بری و کباب بخری.
- با عصبانیت گفتم:
- من نمی تونم. بابا خودش بره. حتماً آقا صادق این پیشنهاد رو داده؟
- تو چرا این قدر بدخلقی؟ وقتی ما درباره ی شام حرف می زدیم، نه آقا صادق بود، نه صدف عقیده ی آقای رحمتی این بود که شما باید بیشتر با هم آشنا بشید تا عجلانه تصمیم نگیرید و اگه چیزی در شخصیت هم دیدید که نپسندیدید راحت بتونید تصمیم خودتونو برگردونید. بنابراین چون آقای رحمتی اینا مدت زیادی اینجا نمی مونن و تا دو هفته ی دیگه به
- خونه ی خودشون برمی گردن، فرصتی برای معاشرت باقی نمی مونه. در آن صورت جدا شدن آسانتره و اگه انشالله همدیگه رو پسندیدید قضیه فرق می کنه و دوری راه هم مانع معاشرت شما نمیشه. حرف عاقلانه ای زده. پدرت هم قبول کرده. تو هم بهتره لجبازی رو کنار بذاری و بری آماده بشی. دیگه بچه نیستی و می تونی از خودت مراقبت کنی. بجای این

کارا بهتره حواستو جمع کنی و تو هر شرایطی عاقلانه عمل کنی.

به طرف در هدایتم کرد و برگشت. گفتم:

- مامان حالا زوده پس بذار سالاد رو درست کنم.

به پشتم زد و گفت:

- بهونه نیار. وقتی خواب بودی سالاد رو خودم درست کردم. زودتر برو.

- پس بذار برم تو اتاق. هر وقت پدر گفت، بلند میشم به خدا روم نمیشه.

مادر جوابم را نداد.

- قربونت برم مامان. قبول کردی.

- خیلی خوب پس دست خالی نرو. این ظرف میوه رو هم ببر.

با خوشحالی ظرف رو برداشتم و به پذیرایی رفتم.

پدر گفت:

- دخترم آقا صادق رو زحمت دادیم. قراره برن شام بگیرن، شما هم با ایشون برو.

آرام گفتم:

- چشم!

پذیرایی که تمام شد، چشمم به صدف افتاد. خواستم بنشینم که مادر اشاره کرد و بلند شدم.

صدف لبخند زیرکانه ای به لب داشت. آهسته گفت:

-خوش بگذره!

نتوانستم جوابش را بدهم. آرام بیرون رفتم. در تمام مدت به صادق نگاه نکردم و عکس

العملش را ندیدم. حتماً از اینکه به نفعش رأی داده بودند، خوشحال بود. به اتاقم رفتم نمی

دانستم چه پوشم؟ در کمدم را باز کردم. لباس هایم را یکی یکی نگاه کردم. عاقبت بلوز دامن صورتی رنگم را پوشیدم. کفش پاشنه بلند سفید و کیف سفیدم را هم انتخاب کردم. در

حقیقت دو جفت کیف و کفش داشتم. یکی مشکی دیگری سفید. یک کفش اسپرت هم داشتم. کفش هایم را ساده انتخاب می کردم که هیچ وقت از مد نیفتد و فقط در مهمانی ها از

آنها استفاده می کردم. همین که در دو لنگه ی در ظاهر شدم نگاه ها به سویم متوجه شد. سر به زیر انداختم. مادر بیرون آمد و مارو بدرقه کرد. گفتم:

- شما چیزی احتیاج ندارید؟

- نه عزیزم، فقط زود برگردید!

صادق گفت:

- ناراحت نباشید. به محض اینکه خرید کردیم برمی گردیم.

مادر تشکر کرد و ما رفتیم. غروب بود و آسمان قرمز رنگ می نمود. صادق گفت:

- غروب دوست داری؟

نگاهش کردم. آن وقت بود که برق شادی را در چشمانش دیدم. گفتم:

- نه غروب همیشه برام دلگیر بوده.

در ماشین راگشود و گفت:

- برای تو دلگیر، و برای من رمانتیک.

وقتی پشت فرمان قرار گرفتم، گفتم:

- و شاعرانه!

- بله. رمانتیک و شاعرانه. و همیشه برایم خوشحالی را به ارمغان آورده.

-خوش به حال شما .ولی غروبی دلگیرتر از غروب جمعه برای من نیست !

-حتی غروب این جمعه ؟

نگاهش کردم. لبخند زدم و چیزی نگفتم.نگاهم کرد. او هم لبخندی به من زد و گفت:

-ای شیطون مغرور ... ولی از این به بعد غمو از غروب جدا می کنم و شادی رو برات بجاش

می دارم.

-این از لطف شماست.

-ترا به خدا، این قدر با من رسمی صحبت نکن.

-خیلی خوب، حالا ممکنه عجله کنی، ماقول دادیم زود برگردیم.

-باز عجله ! آخه دختر تو چرا اینقدر عجولی، ناراحت نباش. به موقع برمی گردیم.

دیگه چیزی نگفتم و خودم رو به تماشای بیرون مشغول کردم. مدتی بعد سکوت رو شکست

و گفت:

-می دونی تو خیلی شیک پوشی .

-شوخی می کنی؟

-شوخی چرا ؟ خیلی هم جدی میگم. با اینکه من زیاد به این چیزا اهمیت نمیدم، ولی لباسات

خیلی متناسب خوشرنگن و بهت میان. تشکر کردم. گفت:

حالا می خوام خانم زیبا و خوشپوشم رو به یک بستنی مهمون کنم ؟

اتومبیل رو کنار خیابان پارک کرد. خواستم چیزی بگویم که دستش رو به علامت سکوت

روی لبش گذاشت و گفت:

-من حساب ساعت رو دارم. بهتره اعتراض نکنی.

وقتی پشت میز و روبروی هم قرار گرفتیم، پیشخدمت دو تا بستنی جلوی ما گذاشت. صادق

گفت:

-پس چرا نگاهش می کنی؟ مگه عجله نداری؟

لبخندی زدم و شروع به خوردن کردم. صادق چشم از من بر نمی داشت و هر بار سرم را بلند می کردم، چشمان سیاهش را می دیدم. گرم و پرنور بودند. بعد از مدتی سکوت صادق گفت:  
-امروز وقتی از ویلا برگشتم و جای تو را خالی دیدم، خیلی دلخور شدم. طاقت نیاوردم و با پرستو تمام باغ رو برای پیدا کردنت زیر پا گذاشتیم. بعد حدس زدم به خونه رفته باشی.  
پرستو

رو فرستادم خونه. حدسم درست بود. پرستو گفت:

-که تو خوابیدی. خوب خانم فراری بهتره بریم دنبال مأموریت.

-من آماده ام آقای جستجوگر.

-یافتم، کیمیای زندگیم رو یافتم.

هر دو خندان بیرون آمدیم. وقتی سینی شام رو تو ماشین گذاشت، گفت:

-خوب خانم، دیگه چیزی لازم ندارید؟

-نه متشکرم. فقط از سر خیابون نوشابه می گیریم.

-بله، چشم.

سوار شدیم و حرکت کرد. صادق در مسیر یک کیک کوچک و چند شاخه گل هم خرید و گفت:

-اینم مال خانم گل خودم.

-همه ی این کیکو من بخورم؟

-میل خودته. می تونی زیر تخت قایم کنی.



خندیدم و گفتم:

-فکر خوبی. کیک خشک شده یادگاری خوبی. ولی گل هارو روی میز می زاریم، تا همه ازش استفاده کنند.

صادق با صدای بلند خندید و گفت:

-راستی من تا حالا گل نخوردم. امیدوارم گلهاش شیرین باشه!

-امشب امتحانش می کنیم.

-میدونی پروانه. تو باید به من قول بدی پنج شنبه با هم بریم بیرون و شام مهمون من باشی. چون من تموم هفته کلاس دارم و تو رو نمی بینم.

-من نمی تونم قول بدم. تو می دونی که اجازه من دست خودم نیست.

-تو اگه قول بدی بقیه اش رو خودم درست می کنم.

نگاهم کرد و گفت:

-پروانه، تو از با من بودن نگرانی. چرا؟

-این طور نیست!

-پس دلیلش چیه؟

-تو اشتباه می کنی. دلیلی نداره. من فقط از افراط در معاشرت می ترسم. می دونی من تا به حال با هیچ پسری معاشرت نکردم ... و ... کمی ...

-کمی می ترسی.

آرام سرم را تکان دادم و گفتم:

-تقریباً.

سرم را پایین انداخته بودم و دسته ی کیفم را در دستم فشار می دادم. صادق گفت:

-من همین حیای تو رو می پسندم . ولی اینو باور کن که اگر ما به روحیات هم آشنا نشیم، هیچ وقت ترسِت از بین نمیره. من تو رو دوست دارم و یقین داشته باش هیچ وقت به تو

آزاری نمی رسونم و هر کار بکنم برای خوشحالی توست. این که بتونم شادی رو توی  
چشمای زیبای بینم، یعنی همه چیز. تشکر کردم. نگاهم کرد و گفت:

-به من اعتماد کن!

و چون سکوتم را دید چشمکی زد و گفت:

-قبول؟

-گفتم:

-سعی می کنم.

-آفرین دختر خوب.

وقتی به خانه رسیدیم بسته ای را از داشبورد بیرون آورد و به دستم داد و گفت:

-قابل شما رو نداره. انشالله می پسندی.

و قبل از این که چیزی بگویم دوباره گفت:

-خواهش می کنم فعلاً به کسی نشونش نده چون من کمی خجالتی ام.

زرق برق زیبای آن را نگاه کردم و گفتم:

-متشکرم . ولی لازم نبود زحمت بکشی. من به چیزی احتیاج نداشتم. دستش را تکان داد و  
گفت:

-میدونی من اینو بی اختیار خریدم و چون دیدم رو دستم مونده مجبور شدم از تو  
خواستگاری کنم.

-خیلی بد جنسی. معنی خجالتی بودن رو هم فهمیدم.

خندید و گفت:

-وقتی بازش کردی می فهمی چی میگم. قول بده فعلاً به صدف نشونش ندی.  
خندیدم و بسته رو در کیفم جا دادم. وقتی به خانه رفتیم، پدر و پرستو به کمک ما آمدند و پدر از صادق تشکر کرد. کیک رو به آشپزخانه بردم و گل ها را در گلدان گذاشتم. مادر که

مشغول تهیه و آماده کردن شام بود گفت:

-به به چه گل هایی. چقدر قشنگند. می بینم که خودت هم مثل گل هات شاد و خوشحالی.  
-مگه باید غیر از این باشه.

مادر خنده اش را جمع کرد و گفت:

خدا نکنه. من می دونستم اگه بیرون بری سر حال میشی.

منم می خوام شما رو خوشحال کنم.

بیرون رفتم. گلدان را به اتاقم بردم و جلوی پنجره گذاشتم و مدتی نگاهش کردم. جلوی آینه رفتم. صورتم گل انداخته بود و چشمهایم درخشش تازه ای داشت. خود را مرتب کردم

و

بیرون آمدم.

احساس عجیبی داشتم و در عین شادابی و نشاط، تشویش و نوعی بی طاقتی آزارم می داد. در حال کمک کردن به مادر بودم که خانم رحمتی و صادق سراسیمه به آشپزخانه آمدند و

لیوانی آب خواستند. موضوع رو جويا شدم ولی آنها آنقدر هیجان زده بودند که جواب درستی ندادند. همه با شتاب بیرون دویدیم. صدف بی حال روی صندلی چرخدار افتاده بود و

کسی که به خواب عمیقی فرو رفته باشد، ولو شده بود. آقای رحمتی زیر لب چیزی می گفت. پدر و بچه ها متحیر قضایا بودند. خانم رحمتی آب به سر و صورت صدف می زد و شانه های او را می مالید و باچشمانی اشکبار کلمات محبت آمیزی را به زبان جاری می کرد. آقای رحمتی به ویلا رفت و دارویی را با خود آورد و به خانمش داد. خانم رحمتی با احتیاط و ترسان شیشه ی قطره را به دهان صدف نزدیک کرد. چند قطره از گوشه ی لبان او به داخل دهانش ریخت. همه مات بودیم و همدیگر را نگاه می کردیم. هیچ کس نمی دانست چه باید بکند. در دل من غوغایی بود. خدایا این همان صدف سرحال و شاد بود که مرتب با صادق شوخی می کرد. صدای صدف در گوشم می پیچید و از ته دل دعا می کردم که هر چه زودتر به حال آید و برایش حادثه ای رخ ندهد. چند دقیقه در اضطراب و هیجان بیش از حد سپری شد. رنگ صورت او کم کم به جا آمد پلک هایش تکانی خورد و حرفی زد و من نفس عمیقی کشیدم. پیش خانم رحمتی رفتم و آرام موضوع را جویا شدم. خانم رحمتی گفت که به لحاظ موقعیت جسمی و نداشتن فعالیت مناسب سنش، اشکالاتی در وضعیت قلب او به وجود آمده و به دستور پزشک باید همیشه مقداری دارو مصرف کند تا خطری برایش ایجاد نشود. و او همیشه مراقب است تا صدف دارویش را به موقع بخورد. تا به حال صدف را

گونه ندیده بودم. دلم به درد آمد. گاهی زندگی چه بازی هایی دارد. در دل برایش آرزوی سلامتی کردم. چند دقیقه گذشت و او به حالت قبل برگشت و دیگر کوچکترین اثری از حالت

چند دقیقه ی پیش در چهره اش نبود. دوباره شاد و شوخ شد.

صادق در چیدن سفره کمک کرد. آن شب مهمانان که رفتند قلبم پر از امید و آرزو بود. به اتاقم که رفتم با دیدن کیفم به یاد هدیه ی صادق افتادم. آن را بیرون آوردم و مدتی به بسته

بندی آن رانگاه کردم و بعد با عجله کاغذ آن را باز کردم. از دیدن آن متحیر شدم. همان پارچه ارغوانی رنگ زیبا بود که آن روز به من نشان داد. آن را گشودم و با انگشتانم لمسش

کردم. لطیف بود. به سوی آینه دویدم و آن را جلوی صورتم گرفتم. صادق درست می گفت. خیلی به من می آمد. به یاد حرفهایش که افتادم خنده ام گرفت. یاد آن شب که به خرید

رفتیم. به یاد صدف ... برای سلامتی اش دعا کردم و همه چیز را به خداوند خالق سپردم. فردای آن روز وقتی در باغ غرق در کار بودم از صدای پرستو از جا پریدم. گفت:

- پروانه، برای آقای رحمتی اینا مهمون اومده.

- تو از کجا فهمیدی.

- من پیش صدف خانم بودم. که اونا اومدن. همشون خیلی خوشحال شدند. صدف خانم گفت که عمه ام با بچه هاش اومدن. منم زود اومدم خونه. مامان گفت که بهت بگم بیای باهات

کار داره.

با پرستو به طرف خانه رفتیم. نمی دانم چرا قلبم به شدت می زد. مادر از من خواست که کمتر به باغ بروم و در لباس پوشیدن بسیار دقت کنم. مادر می گفت:

-درسته که قرار شده فعلاً کسی از نامزدی تو و صادق خبر نداشته باشه، ولی اگه قرار باشه بعداً جزئی از فامیل اونا بشی، بهتره مواظب سر و وضع و رفتارت باشی.

قبول کردم و آن روز به باغ نرفتم. ولی دل شوره ی عجیبی داشتم. مدتی از شب گذشته بود که صادق آمد. پدر او را به داخل دعوت کرد. ولی او تشکر کرد و گفت:

می بخشید مزاحم شدم. مادرم خواهش کرد اگه ممکنه دو تا پتو وبالش به ما بدید.

وقتی مادر برای آوردن آنها به اتاق رفت، صادق با پدر مشغول صحبت شد. مادر پتوها را به دستم داد و رو کرد به صادق و گفت:

-آقا صادق، دیگه چیزی لازم ندارید؟

-خیلی ممنون.

-وقتی پتوها را به دستش دادم گفت:

-ممکنه یک دقیقه وقت رو بگیرم؟

بالش ها رو از مادر گرفتم و به صادق گفتم:

-اجازه بده کمکت کنم.

و هر دو بیرون رفتیم.

-می دونی که امروز عمه ام با پسر و دخترش اومدن اینجا. خواستم بهت بگم ممکنه ما باز هم دور هم جمع بشیم. ولی چون اونا از نامزدی ما خبر ندارن، من مجبورم باتو رفتار سردی

داشته باشم. دختر عمه ی من خیلی کنجکاوہ. خواستم زودتر بگم تا بعد دلگیر نشی.

پوزخندی زدم و گفتم:

-برام مهم نیست. می تونم در جمع حاضر نشم.

صادق ایستاد و گفت:

- ناراحت شدی؟

- نه!

- چرا. یقین دارم. یه کار دیگه می تونم بکنم. همین الان که رفتم خونه به همه میگم که من

با دختر خوشگل و مغرور همسایه نامزد شدم.

بالش ها را از من گرفت و به سرعت رفت. متحیر مانده بودم. ناگهان به خود آمدم و به

دنبالش دویدم. گفتم:

- صادق خواهش می کنم.

ایستاد و لبخندی زد و گفت:

- نمیگم. ولی باید قول بدی که تو هم ناراحت نشی.

- باشه.

- آفرین دختر خوب. در ضمن قرار پنج شنبه هم یادت نره. یه جوری جیم میشیم.

خداحافظی کردم و برگشتم. گفت:

- نمی ترسی تنها برگردی؟

- نه. خیالت راحت باشه.

آنقدر ایستاد تا من دور شدم. برایش دست تکات دادم و به سرعت به طرف ویلا رفتم. آن

شب خوابم نمی برد و فکر و خیال آزارم می داد. صبح با تنی خسته بیدار شدم. ساعت نه و

نیم

صبح بود و برای به گلخانه رفتن خیلی دیر. تصمیم گرفتم که بعد از ظهر به امور باغ برسم زیرا آن ساعت از روز بقیه به استراحت می پرداختند و من با خیال راحت می توانستم به کارم

برسم. ساعت یک بعد از ظهر بیرون رفتم. به گلخانه رسیدگی کردم و به باغ رفتم. خیال نداشتم به قسمت شمالی باغ بروم. می خواستم آنجا را به پدر بسپارم. مشغول وجین کردن بودم

که صدایی به گوشم خورد. برگشتم ولی چیزی ندیدم. هنوز صدا به گوش می رسید. آرام برخاستم و گوش دادم. اشتباه نمی کردم. مسیر صدا را تشخیص دادم و به آن طرف رفتم.

وقتی به آنجا رسیدم پشت درختی پنهان شدم. قلبم تند تند میزد. نمی دانم چرا کنجکاو شدم. می خواستم فرار کنم. ولی پاهایم خشک شده بودند و جرأت نداشتم. برایم عجیب بود. مرد

جوانی حدود بیست و شش و هفت ساله جلوی صندلی صدف زانو زده بود و دستان او را در دست داشت و با او از عشق و عاطفه و دوستی حرف می زد. حرف هایش اغوا کننده بود و

بیش از حد غلو می کرد. به نظر من این سخنان برای دختران کم سن و سال و بی تجربه، گول زننده بود. ولی برای صدف .... گیج شده بودم. نیم رخ هر دو را کم و بیش می دیدم.



صورت صدف گلگون شده بود و نگاهش نشان دهنده ی عشق عمیق و واقعی بود که به آن مرد داشت. ولی صورت آن مرد با سخنان آتشینی که به لب داشت، سرد و خشک و بی روح

بود. با پاهای لرزان از آنجا دور شدم و به خانه رفتم. مادر با دیدن من به طرفم آمد و گفت:

- چی شده؟ چرا رنگت پریده؟ می لرزی؟

تا به خودم آمدم. خون به صورتم دوید و گفتم:

- نترس مامان. نترس. چیزیم نیست. امروز از صبح حالم خوب نبود. سرم درد می کنه و گیج میره.

دست به روی پیشانیم گذاشت و گفت:

- حتماً سردیت کرده. برو استراحت کن تا برات نبات داغ بیارم.

آن روز گذشت. ولی من از فکر صدف بیرون نمی رفتم. شب که پدر آمد از مادر خواست تا به دیدن آقای رحمتی برویم. ولی مادر گفت:

- امروز پروانه حالش زیاد خوب نیست. بذار برای فردا.

روز بعد نمی دانستم چطور از رفتن شانه خالی کنم. آن روز پدر زودتر به خانه آمد و مادر برای رفتن آماده شد. پدر رو به من کرد و گفت:

- مگه تو نمیایی؟

- حوصله ندارم. شما برید.

مادر گفت:

- بلند شو. بلند شو آماده شو. دیر میشه. تو دیگه بچه نیستی که خجالت بکشی و خودت رو قایم کنی. باید عادت کنی که با مردم رفت و آمد داشته باشی.

پدر گفت:

- راست میگه دخترم بهتره تو هم بیای.

به ناچار بلند شدم. وقتی به نزدیکی ویلا رسیدم، صدای گفتگو و خنده ی آن ها به وضوح شنیده می شد. مثل همیشه روی صندلی هایی که داخل چمن جلوی ویلا بود، نشسته بودند.

به

محض دیدن ما بلند شدند و خوشامد گویی و تعارف کردند. وقتی به طرف صدف رفتم از شادی و نشاط او به هیجان درونش پی بردم. او در نظرم بی نهایت زیبا آمد. هیجان او در

صورتش نقش انداخته بود. پسر عمه اش پشت صندلی او ایستاده بود و با چشمان دریده و بی پروا به من خیره مانده بود. سعی کردم خودم را نبازم. صدف را بوسیدم و با پسر عمه اش

سلام و احوالپرسی کردم. لبخندی زد و که تمام تنم یخ کرد. به سرعت از آن ها دور شدم.

عمه صادق زنی بلند قامت بود و مانند آقای رحمتی با صدای بلند صحبت می کرد. با اینکه لحن مؤدب و خانمانه ای داشت ولی به نظرم کمی متکبر و دقیق آمد. زیرا از همان اول با

دقت سراپایم را برانداز کرد. ولی دخترش کاملاً متکبر بود و با سردی با من دست داد. قد بلند و با تناسب بود. چشم و ابرویی زیبا، ولی دهانی گشاد و صورتی کشیده داشت. موهایش

کوتاه بود و کاملاً طبق مُد روز غرب لباس پوشیده بود. وقتی همگی نشستیم با نگاهم نگاه های گرم صدف را جواب دادم. ولی سعی می کردم به صادق نگاه نکنم. صادق پری را در

آغوش گرفت و جایش را تغییر داد و روبرویم نشست. صدف سرش را خم کرد و گفت:

- پروانه جون، امروز با بهرام به گلخونه اومدیم ولی اونجا نبود.

- زیاد حالم خوب نبود، بیرون نیامدم. می بخشی.

- خواهش می کنم. چرا؟ خدا بد نده. حالا چه طوری؟

لبخندی زدم و گفتم:

-خوبم. متشکرم.

خانم رحمتی گفت:

-خوب کردی بیرون نرفتی.

بعد رو به مادرم کرد و گفت:

-دکتر رفت.

-نه چیزی نبود. دیروز یهو اومد خونه. دیدم رنگش پریده و می لرزه. کمی استراحت کرد.

حالش خوب شد. مثل اینکه خسته شده بود.

سنگینی نگاه صادق باعث شد نگاهش کنم. با چشمانش از من سؤال می کرد. سرم را پایین

انداختم و از نگاهش گریختم. الهام دختر عمه ی صادق با بی حوصلگی رو به آقای رحمتی

کرد و گفت:

-دایی جان، من که حوصله ام سر رفت. شما چطور دو هفته این جا تو این باغ دور افتاده

طاقت آوردید؟

-الهام جان، اتفاقاً این جا اعصابم خیلی راحت و خوب استراحت می کنم. شما جوونا می تونید

یه جوری سرتون رو گرم کنید. شبا دور هم جمع بشید. بگید. بخندید. روزها هم ورزش

وبازی کنید. اون وقت می بینید که چقدر سر حال می آید.

الهام شانه هایش را بالا انداخت و آهی کشید ولی چیزی نگفت. آقای رحمتی هم به طرف پدر برگشت و با او مشغول صحبت شد. عمه خانم هم با گردنی افراشته برای مادر و خانم

رحمتی سخنرانی می کرد. به طرف صدف برگشتم. او با پسر عمه اش صحبت می کرد. با گردش سرم متوجه نگاه و لبخند چندش آور بهرام شدم و به همین دلیل در تمام مدت سعی

کردم به آن طرف برنگردم. ولی نگاهش پوستم را می سوزاند و حس بدی داشتم. دلم می خواست از آنجا فرار کنم. اجباراً به روبرو نگریستم. صادق که خودش رو با پری و پرستو

سرگرم کرده بود. هر از چندگاهی با نگاه گرمش مرا نوازش می داد. آنقدر نگاهش گویا بود که از ترس سرم را به زیر انداختم. مدتی گذشت و من همچنان سر به زیر داشتم و فقط

گاهی به طرف خانمها نگاه می کردم. خودم را کاملاً سرگرم حرف های عمه خانم نشان می دادم. ولی اصلاً از حرفهای او چیزی نمی فهمیدم و فکرم در جای دیگری بود. احساس

خفگی می کردم. می خواستم از آنجا بگریزم. صدای الهام که بلند می خندید نگاه مرا به طرف او کشید. با صادق گرم صحبت بود. بی خیال و راحت سر به عقب برده بود و می خندید

و

چون توجه مرا دید بلند شد و به طرف صادق رفت. دستش را گرفت و گفت:

-بلند شو. تا کی می خوای با بچه ها بازی کنی؟ بیا باهات کار دارم. تو به من قول هایی داده بودی.

با کشیده شدن دست صادق، پری از روی پاهای او به پایین لغزید و روی زمین قرار گرفت. صادق نگاهی نگران به من افکند و منِ منِ کنان به دنبال او کشیده شد. من با نگاه آن‌ها

را تا ویلا دنبال کردم. بدنم داغ شده بود و از نگاه الهام فهمیدم که او چیزی در یافته. شاید هم از نگاه‌های صادق. پری تلوتلو خوران و خواب‌آلود به طرف مادر رفت و سرش را روی

پای او گذاشت. این موضوع را بهانه کردم و به طرف پری رفتم. با لبخندی ساختگی گفتم:  
-طفلک خوابش گرفته. ماما اجازه بده ببرمش خونه.

منتظر جواب مادر نشدم و پری رو در آغوش گرفتم. با صدای بلند، خیلی سریع تشکر و خداحافظی کردم. همین که قدمی برداشتم خانم رحمتی بلند شد و به طرفم آمد. از نگاهش

نگرانی را حس کردم. بازویم رو گرفت و گفت:

-عزیزم تنها نرو. باغ تاریکه.

برای اینکه او را از نگرانی برهانم و نشان دهم که از حرکت الهام ناراحت نشده‌ام، خندیدم و گفتم:

-ناراحت نباشید. من نمی‌ترسم. از قول من از آقا صادق هم خداحافظی کنید.

لبخند کوچکی به گوشه‌ی لبش شکفت و گفت:

-حتماً دخترم.

داشتم می‌رفتم که صدای صدف را از پشت سر شنیدم. گفت:

پروانه صبر کن.

برگشتم. به طرفم آمد و گفت:

-دلم می خواست کمی با تو صحبت کنم. خم شدم و او را بوسیدم و گفتم:

-فردا می بینمت. حالا بهتره برگردی پیش بقیه.

و به سرعت دور شدم. نفس زنان به خانه رفتم. به خاطر دویدن و سنگینی پری که در آغوشم

نیمه خواب لمیده بود، جلوی در به زمین نشستم تا نفسم کمی آرام گرفت. اشک هایم به

آرامی روی گونه هایم غلتید. پری را در رختخوابش خواباندم و همانجا در تاریکی سر به

دیوار نهادم و گریستم.

فردا صبح با سردرد شدید از خواب بیدار شدم. با اینکه حوصله ی کار کردن نداشتم، ولی

نمی خواستم که دیگران از ناراحتی من با خبر شوند. کار کردن مرا سرگرم می کرد و کمتر

فکر

و خیال می کردم. در گلخانه مشغول بودم و چنان در فکر بودم که متوجه آمدن صدف و بهرام

نشدم. با صدای صدف به طرف آنها برگشتم. او خوشحال بود و به گرمی با من احوال پرسی

کرد. ولی نگاه بهرام همچنان برایم چندان آور بود. سعی کردم خوددار باشم و با صدف

مشغول صحبت شدم. صدف برای بهرام تعریف کرد که چگونه باعث شده ام. به پرورش گل

علاقه مند شود و گلدان هایی را که کاشته بود، به او نشان داد. بهرام که بی علاقه به حرفهای

او گوش می داد گفت:

-وقت تلف کردی. یه دختر که نباید با خاک و کود بازی کنه. این کار وظیفه ی یه باغبونه.

همین طور که سراپایم را برانداز می کرد اضافه کرد:

- برای دختری مثل پروانه خانم سرگرمی های جالبتری سراغ دارم که می دونم می پسندند.  
صدف با سادگی گفت:

- پروانه دختر فوق العاده ایه و علاقه اش هم به نظر من جالبه. این نظر تو به خاطر اینه که  
علاقه ای به این کارا نداری. یقین دارم که تو هم اگه امتحان کنی به باغبونی علاقه مند

میشی. برای اینکه از این حرفها فرار کنم، گفتم:

- صدف جون آدما با هم فرق دارن. سلیقه های مختلفی هم دارن. بهتره بهرام خان رو به  
جاهایی ببری که مورد سلیقه شون باشه. با اجازت منم باید برم خونه. مادر گفته که زود  
برگردم.

مثل اینکه قراره برامون مهمون بیاد. و شروع کردم به بیرون کشیدن دستهایم از دستکش.  
صدف گفت:

- خوب ما میریم. مزاحمت نمی شیم.

بهرام گفت:

- صدف، قرار بود از پروانه خانم دعوت کنی!

صدف لبخندی زد و گفت:

خوب شد گفتمی. پروانه جون من و بهرام و الهام قراره امشب بریم سینما. خیلی دلم می خواد

تو هم با ما بیای خوشحال می شیم. تشکر کردم و گفتم:

- باور کن برام مقدور نیست. مهمون داریم. خوش بگذره.

- حیف شد من آنقدر از تو تعریف کردم که بهرام هم دوست داره بیشتر با تو آشنا بشه. در  
واقع این بهرامه که داره از تو دعوت می کنه.

بهرام یکی دیگر از همون لبخندها رو تحویل داد. من هم اجباراً از او تشکر کردم. گفتم:  
- شماها واقعاً لطف دارید. من شرمنده ام.

بهرام گفت:

- امیدوارم دفعه بعد بهانه ای نداشته باشید. و صندلی صدف رو به طرف در برد. وقتی آنها رفتند نفس راحتی کشیدم و با خیال آسوده به کارم مشغول شدم. ولی نگاه های سنگین بهرام

را روی تمام وجودم حس می کردم و می لرزیدم. یقیناً او مرد کثیفی بود. دلم برای صدف می سوخت و نگران بودم. کاش می توانستم این موضوع را به صادق یا صدف بگویم. ولی این

کار از من ساخته نبود. او را به خدا سپردم و سعی کردم فراموش کنم. آن شب دراز کشیده بودم و مشغول خواندن کتاب ویولت اثر شارلوت برونته بودم که چند ضربه به در اتاق خورد.

به سرعت روی تخت نشستم. در خانه ی ما برای ورود به اتاق من، کسی در نمی زد. حدس زدم باید غریبه باشد. لباسم رو مرتب کردم و گفتم:

بفرمایید.

در آهسته باز شد و صدای صادق رو شنیدم که گفت با اجازه. و بعد آرام وارد شد. انتظار دیدنش رو نداشتم و مبهوت مانده بودم. سلام کردم. خیلی راحت و خودمونی آمد و کنارم نشست

و گفت:

- مزاحمت شدم بی موقع آدمم؟ می بخشی. کتاب می خوندی؟



کتاب رو از دستم گرفت و گفت:

"ویولت" و دوباره به دستم داد و گفت:

-بهبتره کمی هم به درسای سال آیندت بررسی. خوب نمی خوی حرف بزنی؟

سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم. مدتی نگاهم کرد و گفت:

-میشه بگی دوباره چه گناهی از من سر زده؟

-هیچی. گناهکار منم. تو اصلاً چرا اینجایی؟ مگه قرار نداشتی؟

-چه قراری؟

-که با دختر عمه عزیزت بری سینما.

بلند شد و روبرویم ایستاد و گفت:

حالا فهمیدم دعوا سر چه! اتفاقاً دعوت داشتم و بسیار هم اصرار کردند. ولی من نرفتم تا پیام

پهلوی خانم و از رفتار دختر عمه ی عزیزم عذر خواهی کنم. حالا پاشو بریم توی باغ کمی

قدم بزیم.

بلند شدم و هر دو از اتاق بیرون رفتیم. از پدر عذرخواهی و خدا حافظی کرد. آسمان مهتابی

بود و باغ در زیر نور ماه زیبایی خاصی پیدا کرده بود. در حاشیه ی باغ قدم می زدیم. هوا

خنک بود و سکوت باغ لذت بخش. عاقبت صادق سکوت رو شکست و گفت:

-میدونی پروانه. تو دختر حساسی هستی و باید تا علنی شدن نامزدیمون این دوره رو تحمل

کنی. شاید الهام دختر پُردردسری باشه، ولی ذاتاً دختر بدی نیست و سروسری هم با من

نداره. راستی از کجا فهمیدی که من به سینما دعوت شدم؟

-حدس زدم. راستش صبح، صدف و بهرام به گلخانه آمدند و منم دعوت کردند ولی من بهونه آوردم و اجباراً دروغی گفتم مهمون داریم و از این بابت هم قلباً ناراحتم. می بخشی. صادق خنده ای کرد و گفت:

-از من چرا عذرخواهی می کنی؟ تو می تونستی صادقانه به اونا بگی که برات مقدور نیست. دروغ لازم نبود. حالا خودت رو ناراحت نکن. پیش میاد دیگه.

نمی دونم که چقدر در باغ قدم زدیم. داشتم احساس سبکی می کردم و از بودن در کنار صادق و هم صحبتی با او لذت می بردم. که سرو صدایی از قسمت شمالی باغ به گوش رسید و

هم زمان با آن، نور اتومبیل قسمتی از باغ رو روشن کرد. صادق گفت:

-گروه پُر در دسر رسیدند. بهتره تا متوجه غیبت من نشدند برگردیم.

در برگشت قرار روز پنج شنبه رو گذاشت. جلوی خانه با من خداحافظی کرد و برگشت. روز بعد بدون حادثه گذشت و به خاطر شادی روز پیش که در درونم باقی مانده بود، تمام کارهای

سخت و عقب مانده را انجام دادم. حتی توانستم مقداری تخم سبزی بکارم. غروب با تنی خسته به خانه برگشتم. مادر بسته ای را به دستم داد و گفت:

-اینو آقا صادق برات آورده.

-چرا منتظر من نشد؟

-عجله داشت و گفت فردا تو رو می بینه.

بسته رو باز کردم. کتابهای سال آخر رو برام تهیه کرده بود. از دور اندیشی آقای دبیر خنده ام گرفت. در آن بسته دو کتاب هم در باره ی باغبانی و گلکاری بود که دیدن آنها مرا بیشتر

خوشحال کرد. لباسهایم را عوض کردم. و با مطالعه ی کتابهای باغبانی خستگی را از تن بدر کردم. فردای آن روز بعد از ظهر سر کار نرفتم. حمام کردم و به خودم رسیدم. لباس

جدیدی را که مادر دوخته بود، پوشیدم. موهای تابدارم را با گل سر زیبایی آراستم و منتظر صادق نشستم. قرار ما ساعت هفت بعد از ظهر بود. او درست سر ساعت آمد. به خودش رسیده

بود و لبخند نمکینی به لب داشت. با اجازه پدر و مادر از در بیرون رفتم. خوشحال بودم و دنیا رو زیباتر و پُررنگ تر از سابق می دیدم. در اتومبیل را باز کرد تا سوار شوم. به سرعت

سوار شد و چون دو پرنده به پرواز در آمدیم. نگاهش گرم، گفتارش شیرین و رفتارش ملایم بود. او یکی از بهترین شبهای زندگیم را به من هدیه داد. برایم تعریف کرد که وقتی لباس

پوشیده و می خواسته بیرون بیاید همه با تعجب به او نگاه کردند و کنجکاو بودند تا بفهمند او کجا می رود؟ گفت که الهام با اصرار می خواسته دنبال او بیاید و او هم خیلی جدی به آنها

گفته که امشب یکی از دوستانش مهمانی دارد و مهمانی هم مردانه است و باید برود دنبال دو نفر دیگر از دوستانی که ماشین ندارند. الهام هم گفته که در این صورت بهرام می تواند با

او بیاید. و صادق گفته که البته آمدنش اشکالی ندارد ولی چون این مهمانی از طرف دوستان بسیار صمیمی و خودمانی است، آمدن بهرام، باعث می شه که بهش خوش نگذره و من دلم

نمی خواد به بهرام بد بگذره و به سرعت خدا حافظی کرده و بیرون آمده.

صادق نگاهی به من کرد و چون مرا در فکر دید گفت:

-این هم از دروغ من، حالا بی حساب شدیم.

هر دو باصدا خندیدیم.

آن شب، شام خوردیم، قدم زدیم، دویدیم، سربه سر هم گذاشتیم و با لبهای خندان و چشمهایی درخشان ودلهایی سرشار از امید و آرزو به خانه برگشتیم.

مادرم منتظر نشسته بود. با دیدن من صورتش شکفت و گفت:

-خوش گذشت؟

بوسیدمش و گفتم:

-خیلی مامان، خیلی!

آن شب آرام ترین خواب دنیا را داشتم و مثل مرغان سبکبال در آسمان رویاها غوطه می خوردم. فردای آن شب صبح زود بیدار شدم و با اینکه می دانستم صادق گرفتار خانواده ی

عمه

اش است، ولی حس می کردم که او هم حال مرا دارد و حتماً به دیدنم می آید. ولی تمام روز خبری از صادق نشد. از صدف هم خبری نبود. دلم شور می زد و نگران بودم. نگرانی باعث

شده بود به کارهایم درست نرسم. دو روز به همین منوال گذشت. روز سوم مادر به نگرانی من پی برد و به پرستو گفت:

-پرستو جان، یک سری به ویلای بالا بزن. کمی پیش صدف خانم بمون و زود بیا.  
تا پرستو برگردد بی قرار قدم می زدم. زودتر از آنچه فکر می کردم برگشت. به محض ورود گفت:

-مامان اونا رفتن!

من در جایم خشک شدم. مادر گفت:

-چی می گی؟ رفتن یعنی چی؟ مگه میشه؟ حالا برمی گردن.

بعد نگاهی به من کرد و حالم رو که دید گفت:

-چرا اینقدر خودت رو باختی؟ چیزی نشده.

پرستو گفت:

-نه مامان اونا رفتن. همه چی رو جمع کردن. صندلیای روی چمن، قالیچه ی جلوی ایوون. کفشای جلوی در.

این بار جیغی کشیدم و بر روی زمین نشستم. مادر خودش را باخته بود از یک طرف مرا دلداری می داد. از طرف دیگر خودش حال خوشی نداشت. حال دیگر اشک چون سیل از

دیدگانم فرو می ریخت. مادر آشفته به این سو و آن سو میرفت و با خودش حرف می زد.  
گفت:

-آخه چرا بدون خدا حافظی؟ یعنی چی شده؟ مگه ممکنه؟! نه. غیر ممکنه.

کمی که آرامش پیدا کرد. پهلویم نشست. موهایم را نوازش کرد و گفت:

-غصه نخوری. حتماً چیزی پیش آمده. کشور دیگه ای که نرفتن. پدرت محل کار آقای رحمتی رو می دونه. فردا می فرستمش بره ببینه چی شده؟ چرا بی خبر رفتن؟ حالا بلند شو برو

تو اتاق تا من برم ببینم حتماً اونا رفتن یا نه؟ شاید پرستو اشتباه می کنه.  
 با حق هق گفتم:  
 -بهتره منم پیام.  
 -باشه، بلند شو با هم بریم.

پرستو دست پری رو گرفت و به دنبال ما راه افتادند. وقتی به ویلا رسیدیم چنین به نظر می رسید که آنجا سالها غیر مسکونی بوده. جلوی در ورودی هم یک قفل زده شده بود. ایوان را کسی نشسته بود و باغچه جلوی ویلا که همیشه آقای رحمتی آبیاری می کرد، خشک بود. از پنجره به داخل نگاه کردم. پرده ها کشیده شده بودند. ویلا ساکت و خاموش بود. مادر گفت:

-فکر می کنم دو سه روزی هست که رفتن. خیلی عجیبه. چطور ما متوجه نشدیم!؟  
 همگی آرام و ساکت به طرف خانه برگشتیم. دیگرمادر هم حرف نمی زد. ساعتی بعد پدر به خانه آمد. در نگاه اول متوجه غیر عادی بودن وضع خانه شد. رو به مادر کرد و پرسید:  
 -چی شده؟

مادر با صدای لرزان ماجرا را تعریف کرد. پدر به فکر فرو رفت و گفت:  
 -چیزی نیست خودم میرم رحمتی رو پیدا می کنم و قضیه رو جويا می شم....  
 تمام رویاهای قشنگ و دلبستگی ها و خوشبختی کوچک و زودگذر من تمام شد.

افسوس...

نتیجه ی پرس و جوی پدر این شد که آقای رحمتی با ادب و عذر خواهی بسیار گفته بود که موضوع مهمی پیش آمد که مجبور شدند شبانه به تهران برگردند. اضافه کرده بود که خانم

رحمتی و صدف پنج شنبه برای دیدن و خداحافظی ما می آیند.

پنج شنبه غروب بود، که آمدند و از عجولانه رفتنشان عذر خواهی کردند. وقتی با صدف تنها شدم، نامزدیش با بهرام را با آب و تاب برایم تعریف کرد و گفت:

-خیلی حیف شد میونه تو و صادق به هم خورد. تقصیر کدومتون بود؟ روزی که صادق به ما گفت، همگی ناراحت شدیم. من که اون شب تا صبح خوابم نبرد. خود صادق هم دیگه اون

صادق قبلی نیست. نه حرف می زنه. نه شوخی می کنه. یه گوشه می شینه و غصه می خوره. مادرم براش خیلی ناراحته. ولی بابا میگه فراموش می کنه.

بهت زده به صدف نگاه می کردم. او دستم رو در دستش گرفت و گفت:

-حالت رو می فهمم. به من بگو چرا فکر کردید به درد هم نمی خورید؟

با صدای لرزون گفتم:

-کی این حرفو زده؟

-خوب...صادق گفت.

-سرم رو پایین انداختم که او حلقه ی اشک رو تو چشمام نبینه.

-دیگه چی گفت؟

صدف سکوتی کرد و بعد آرام گفت:

-چه میدونم. میگه با پروانه زیاد صحبت کردم. ولی هر دو به این نتیجه رسیدیم که به درد هم نمی خوریم. چه بهتر که زودتر به این موضوع پی بردیم. هر چی اصرار کردیم تا بدونیم

که اختلاف شما سر چی بوده، حرفی نزد. از اون روز تا حالا هم از ما فرار می کنه. تا می خوایم با او صحبت کنیم، طفره میره. پروانه تو گریه می کنی؟ اگه این جدایی براتون اینقدر

سخته، چرا این تصمیمو گرفتید؟

دست هایم را به روی صورتتم گذاشتم. دیگه نمی تونستم حتی یک کلمه حرف بزنم. صدف به نوازشم پرداخت و گفت:

-هر طور که مایلی. تو مجبور نیستی چیزی بگی. زندگی آینده ی تو و صادق به خودتون مربوطه و من نمی خوام دخالتی کرده باشم. ولی امیدوارم دوستی منو قبول داشته باشی. من

همیشه تو رو دوست دارم.

صدف رو در آغوش گرفتم و هق هق کنان گفتم:

-من هم تو رو دوست دارم و قول میدم تا هر وقت خودت بخوای بهترین دوست من باقی میمونی.

صدف هم به گریه افتاد و هر دو مدتی در آغوش هم گریستیم. با رفتن آنها همه چیز تمام شد. همه چیز.

این موضوع برای پدر و مادر هم جا نمی افتاد و به آنها بسیار سخت می گذشت.

بعد از گریه هایی که کردم و رنج هایی که بردم همگی به این نتیجه رسیدیم که صادق با ظاهر فریبی، همه ی ما رو به بازی گرفته و این نامزدی پنهان بر اثر هوس زود گذر او بود.



برای مادر ثابت شد که فقط دختر نجیب بودن ملاک او نبود و شاید نمی خواست به واسطه ی ازدواج با دختری کم سعی مثل من موقعیت اجتماعی خود رو به خطر بیاندازد. به همین

لحاظ راحت پای خود را از قضیه عقب کشیده. بعد از چند روز زانوی غم به بغل گرفتن به این نتیجه رسیدم که با کار و کوشش و تلاش می توانم به جایی برسم. فقط در این صورت

بود که آرام می شدم. فکر می کردم از بی تجربگی و سادگی و مظلومیت من و خانواده ام سوء استفاده شده. البته این درس عبرتی بود برای همه ی ما. شاید خواست خداوند چنین بوده.

پس سخت به کار پرداختم. بیشتر از توانم تلاش می کردم و وقتی با تنی خسته به بستر می رفتم دیگر جایی برای مرور خاطرات و غصه خوردن نمی ماند. با این که اواسط تابستان بود.

ولی باغ لطافتی بهار گونه داشت. تا جایی که برایم امکان داشت شکل سابق باغ را تغییر داده بودم و به سلیقه ی خودم در آورده بودم. انواع گلهای تزئینی را به اشکال مختلف کاشته بودم.

شمشادهای هر قسمت را به گونه ای آراسته بودم. آنقدر از بیلچه و قیچی باغبانی استفاده کرده بودم که با وجود دستکش دست هایم تاول زده بودند. بعد از ظهر ها نیز با مطالعه ی کتاب

های درسی سال آینده نیز خودم را سرگرم می کردم. گاهی از این همه مقاومتی که در من ایجاد شده بود، تعجب می کردم. خستگی مفهومی را از دست داده بود. درس ها را بهتر

درک می‌کردم. فکر می‌کنم این‌ها همه از قدرت اراده‌ای بود که در من ایجاد شده بود

یک ماه از این موضوع می‌گذشت. دیگر به غم خو کرده بودم و گذشت زمان باعث شده بود که نه تنها من، بلکه پدر مادرم هم با روحیه و دید جدیدتری به زندگی نگاه کنند. روزهای جمعه را همگی به استراحت و تفریح می‌گذرانیدیم. باغ چون بهشتی مصفاً بود و گرمای آخر مرداد تأثیری بر آن نداشت. بوی چمن مرطوب و سایه خنک بید مجنون و عطر گلها

هر غمی را از دلها پاک می‌کرد. همه ورزش می‌کردیم، قدم می‌زدیم و ناهار و شام را روی چمن‌ها می‌خوردیم. مادر اسمم را در یکی از دبیرستان‌های خوب که نزدیک منزل ما بود

نوشت. من هم خودم رو کم‌کم برای سال جدید تحصیلی آماده می‌کردم.

یکی از همین روزها بود که صدف بی‌خبر به خانه‌ی ما آمد. آقای رحمتی او را به من سپرد و گفت که غروب به دنبالش می‌آید. با این‌که از دیدنش بسیار خوشحال شدم، ولی مرا یاد

صادق انداخت. رنجش گذشته به قلبم بازگشت ولی سعی کردم به صورتم نقش نیاندازد. صدف بارها مرا بوسید. او دختری مهربان و عاطفی بود. آن روز ساعتها با هم به گفتگو نشستیم.

از اینکه از بهرام و نامزدیش هنوز راضی بود، تعجب کردم. به نظر من بهرام مرد زندگی نبود. باورم نمی‌شد به دختری با شرایط صدف پای بند باشد. ولی دلم نمی‌آمد خوشحالی و

نشاطی که بعد از نامزدی با بهرام در صورت او نشسته بود را زایل کنم. با خود می‌گفتم شاید تمام افکار من پوچ و بی‌اساس است. مگر پشت آن چشمان پُر از مهر و صفا و صورت آرام

و معصوم صادق روح شیطانی پنهان نبود؟ به ظاهر اشخاص نمی‌شود اعتماد کرد. شاید نگاه‌ها و لبخند بهرام که به نظر من چندش‌آورند، جزو عادتش باشد. بهتر دیدم به این موضوع

فکر نکنم. پس من هم به همراه صدف شادی کردم و پس از این که کارت عروسیش را به دستم داد چنان خوشحال شدم که بی‌اختیار در آغوشش کشیدم. صدف قطره اشکی رو که

به چشمش نشسته بود آرام با دستش پاک کرد و گفت:

- برایم دعا کن پروانه! تو فکر می‌کنی بعد ازدواج، بهرام به من وفادار بمونه؟  
عجولانه گفتم:

- چرا این فکر رو می‌کنی البته که خوشبخت میشی. هم زیبایی و هم مهربان.  
دستش را روی دهانم گذاشت و گفت:

- پروانه من عیب خودم رو انکار نمی‌کنم. من مثل بقیه دختری نیستم و نباید از زندگی به اندازه‌ی اونا توقع داشته باشم. شاید نبایستی خود خواهانه تن به این ازدواج می‌دادم. ازدواج

من غیر عادیه. اگه بعد از مدتی بهرام از من خسته و دلزده بشه به او حق میدم. ولی باور کن من هم مثل همه‌ی دختری قلبی حساس و زودرنج دارم و میدونم اگه دلزدگی او ادامه

داشته باشه دق می‌کنم. بعد گریه کرد. گریه‌ای تلخ که قلبم را فشرد. دلداریش دادم تا ساکت شد. نگاهی به من کرد و گفت:

- میدونی پروانه، به یکی احتیاج داشتم که براش حرف بزنم. به تو احتیاج داشتم تا درگم کنی. نمی تونم راز درونم رو به کسی بگم. دردی که روی قلبم سنگینی میکنه. تو تنها راز دار منی.

از او تشکر کردم و گفتم:

- به خدا توکل کن خدا بزرگه.

بعد از کمی سکوت گفت:

- راستی یه خبر دیگه هم برات دارم، ولی خجالت می کشم بگم.

من با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- خجالت! نه. لزومی نداره. هرچی می خوای بگی، بگو.

- راستش منظورم ناراحت کردن تو نیست، ولی مجبورم بگم.

- چی می خوای بگی؟ بگو من ناراحت نمیشم.

با لکنت گفت:

- صادق هم نامزد کرده.

انگار چیزی سنگی به قلبم نشست. صدای تپش آن را می شنیدم. نفس در سینه ام ماند. ادامه داد:

- میدونی من خودم راضی نیستم. ولی خوب، هرکس صلاح خودش رو بهتر میدونه. نمی پرسیم با کی؟

- برای من فرقی نمی کنه خوشبخت باشه.

- راستش پروانه هنوز تو خونه ی ما هیچ کس جرأت نداره اسم تو رو بیاره. صادق مثل بمب منفجر میشه. خیلی ساکت شده. صادق قبلی نیست. حتی نامزدیش با الهام هم چیزی رو

عوض نکرد. باورت نمیشه، بعد از رفتن ما از اینجا دیگه لبخندی به لبش ندیدیم . از اون شوخی ها دیگه خبری نیست. در شرایط روحی بدی با الهام نامزد کرد. ولی احساس من اینه

که یه چیزی رو از من پنهون می کنن. تا می خوام حرف بزنم مامان میگه هیس " مگه نمی دونی عصبی میشه. "

همین طور که حرف می زدیم، یواش یواش صدف را به باغ بردم تا افکار ناراحت کننده از او دور شود. از تغییراتی که در باغ رخ داده بود شگفت زده شد و خیلی تعریف کرد. گفت:

- تو چطور این همه کار را کردی؟ باور کردنی نیست! چه پشتکاری!

- خدا کنه آقای رحمتی از این که وضعیت باغش رو به هم زدم ناراحت نشه.

- خیلی دلش بخواد. ولی می دونی عموی من اینقدر مهربون و خوش اخلاقه که خدا میدونه. قراره واسه عروسی من بیاد. تو هم قول بده که بیایی.

- فکر نمی کنم. حتماً صادق از دیدن من ناراحت میشه.

- کسی که باید ناراحت بشه تویی. این صادق بود که تو رو گذاشت و رفت نامزد کرد. باید بیای.

- خودت که دیدی از خبر نامزدی اون ناراحت نشدم. ولی اومدم مشخص نیست. فعلاً تبریک منو بپذیر.

صدف ابروهاش رو در هم کشید و گفت:

- اگر نیایی معلوم میشه منو دوست نداری. همین که گفتم. من از اول مجلس منتظر تو می مونم. دلت که نمی خواد من اون شب ناراحت باشم که ... هان؟

- سعی می کنم پیام تا ببینم خدا چی می خواد؟

بعد از رفتن صدف ساعت ها در اتاقم دراز کشیدم و فکر کردم. به خودم گفتم، پس من بازیچه ای بیش نبودم. شاید به خاطر جلب توجه الهام مرا بازیچه قرار داد. به صدف اعتماد

داشتم. از این که می گفت صادق از شنیدن اسم من ناراحت می شود، در خودم فرو می رفتم. کارهایش چه معنایی داشت. او که در تقلید استاد است. حتماً برای خانواده اش نیز داستانی

سرهم کرده. خودش را مهربان و احساساتی و مرا مقصر جلوه داده است. ولی به هر حال شانس آوردم که گیر چنین جانوری نیفتادم. کاش خودم عکس العملش را می دیدم. باید هنر

پیشه گی اش جلوی من و در حضور الهام هم جالب باشد....! ولی نه. طاقت دیدنش را ندارم. نمی روم. ولی باید قوی دل باشم. به خودم قول دادم. گفتم اصلاً کاری با او ندارم. او فریب

کار است. وجود یک آدم فریب کار نمی تواند به من صدمه بزند. می روم. می روم. فردای آن روز به مادرم گفتم که به عروسی صدف می روم. متعجب نگاهی به من کرد و گفت:

- با این بلایی که به سرما آوردند برای چی می خوای بری اونجا؟ نکنه فکر می کنی صادق .... دستم را به علامت سکوت پیش بردم و گفتم:

- اصلاً معلومه شما درباره ی چی حرف می زنید؟ صادق با دختر عمه اش نامزد کرده. فهمیدید. نامزد کرده. من به خاطر اون نمیرم. شما درباره ی من این طوری فکر می کنید؟ زدم زیر گریه. مادر پیش آمد و مرا در آغوش گرفت. به حالت معذرت خواهی گفت:

- خوب... میدونی. من قصد آزدن تو رو نداشتم. فقط خواستم بگم رفتن به اونجا به صلاح تو و ما نیست. حالا اگه پدرت هم موافقت بکنه، تو واقعاً میری.

- بله مامان. من به صدف قول دادم. به شما هم قول میدم که رفتاری صحیح و عاقلانه ای داشته باشم. شما هم که دعوت دارید. اگه هر دوتاتون هم نمایید، حداقل یکی تون با من بیاین.

سرش را تکان داد و گفت:

- من اصلاً دلم نمی خواد صادق رو ببینم. ولی صبر کن با پدرت هم صحبت کنم بینم چی میشه.

عاقبت بعد از بحث های زیاد قرار شد پدر مرا به عروسی برساند. بعد از این که رفتنم مشخص شد به فکر لباس افتادم. مادر دلش می خواست من خیلی مرتب باشم. خودم هم همین

عقیده را داشتم ولی دلم نمی خواست مادر و پدر را به خرج بیاندازم. از مادر خواستم تا آن پارچه ی ارغوانی که صادق برایم خریده بود بدوزد. ابتدا مادر موافق نبود. ولی بالاخره راضی شد. چون کسی جز صادق از وجود آن پارچه خبر نداشت. مادر با سلیقه ی فراوان مقداری از همان پارچه، ولی گلدارش را تهیه کرد و قسمتی از دامن را با آن دوخت. همین سلیقه ای

که به خرج داد باعث شد تا بتوانم از کیف و کفش و مشکی خودم هم استفاده کنم. لباس بینهایت زیبا و برازنده شده بود و مرا آراسته تر جلوه می داد. از تماشای آن سیر نمی شدم. با

خوشحالی به مادر گفتم:

- من تا حالا لباسی به این زیبایی نداشتم. دست شما درد نکنه.

مادر لبخندی زد و گفت:

- زیبایی خودت هم به زیبایی لباس اضافه شده ...

پنج شنبه عروسی بود. یک روز کامل وقت داشتم. صبح پنج شنبه بیشتر خوابیدم. حمام کردم. دسته گل بزرگی از بهترین و خوشرنگ ترین گل های باغ و غنچه های نیمه باز را چیدم.

پدر آن ها را به گلفروشی برد تا در سبد بگذارد. سراسعت آماده شدم. وقتی با پدر در تاکسی نشستیم از رفتن پشیمان شدم. قلبم شروع به تپیدن کرد. ولی کار دیگری نمی توانستم انجام

دهم. تمام مدت به خودم قوت قلب می دادم. جلوی هتل پیاده شدیم. با قدم های استوار داخل شدم. آقای رحمتی به سرعت خود را به ما رساند و خوشامد گفت. پدر مرا به او سپرد.

آقای رحمتی خیلی به پدر اصرار کرد. ولی او بهانه آورد و رفت. آقای رحمتی مرا به سالن هدایت کرد. اول از دیدن این همه شلوغی و بوی عطرهایی که در هم آمیخته بود سرم گیج



رفت. چشمم جایی را ندید. کمی ایستادم. با صدای آقای رحمتی به خود آمدم که می گفت:

- دخترم! از این طرف بیا. صدف از دیدنت خیلی خوشحال میشه.

از میان چند گروه گذشتم تا چشمم به صدف افتاد. خیلی تماشایی شده بود. مثل فرشته در

حجله ای از گل نشسته بود. به طرفش رفتم. با دیدن من آغوش گشود. او را بوسیدم و گفتم:

- تا حالا عروسی به این زیبایی ندیده ام!

گفت:

- از خودت خبر نداری چقدر خوشگل شدی.

تشکر کردم و نشستم. با دیدن بهرام بلند شدم و تبریک گفتم و از این که چایش را گرفته

بودم عذر خواستم. با نگاه بی پروایش تشکر کرد و گفت:

- وقتی شما در کنار صدف باشید این جایگاه تماشایی تره.

با چشم به دنبال جای دنج می گشتم که بنشینم و ولی همه ی میزها پر بودند و من هیچ کس

را نمی شناختم. احساس غریبی داشتم. تقریباً سرم گیج می رفت. ناگهان صدای آرامی از

پشت سر به من گفت:

- اجازه می دید کمکتون کنم؟

سربگرداندم از شباهت بیش از حد او با صادق یکه خوردم و تشکر کردم. صندلی ای را در

گوشه ای نشانم داد و گفت:

-بفرمایید آنجا.

جای خوبی بود. خودش هم در صندلی کناری نشست و گفت:

-باید از دوستان صدف باشید و پیداست کسی رو هم نمی شناسید.

-بله. دنبال خانم رحمتی می گشتم. ندیدمشان.

-سرش شلوغه. اگه اجازه بدید خودش شما رو پیدا می کنه.

لیوان آب میوه را تعارفم کرد. بعد شیرینی را جلو آورد. برداشتم و تشکر کردم.  
به آرامی گفت:

-خیلی وقته با صدف دوست هستید؟

چند ماهیه.

-عجیبه! به نظر می رسه دوستی شما عمیق تر باشه.

درباره ی تعداد مهمان ها و شلوغی مجلس صحبت هایی کردیم. در خلال صحبتها توانستم  
هم صحبتتم را بهتر بینم. مردی بود جوان خوش تیپ با چهره ای مهربان ولی موهای سفید

شقیقه اش ذهن رو برای تخمین سنش به شک می انداخت. شیک و تمیز لباس پوشیده بود و  
آرام سخن می گفت. آن چنان که احترام انسان رو نسبت به خودش برمی انگیخت.

شبهت زیادی به صادق داشت. ولی کمی بلندقدتر بود. صورت کشیده تری داشت و لاغرتر  
می نمود. اگر نمی دانستم که صادق برادری دارد یا نه؟ حتماً می گفتم برادر بزرگ صادق

است. پرسیدم:

-شما چه نسبتی با صدف دارید؟

لیوانش را از روی میز برداشت و گفت:

به روایتی عموی عروس خانم هستم.

-چرا به روایتی؟

لبخندی زد و سرش رو نزدیکتر آورد و گفت:

- آخه اگه بگم عمو ... هم سنم بالاتر میره هم خرجم!  
 - و هم زحمتتون. باشه. من به کسی نمی گم.  
 - خیلی خوشم اومد. تنها کسی که درکم کرد شما بودید. از شوخی گذشته شما دختر جوونی هستید. احتمالاً اگر از هم صحبتی من خسته شدید، فوراً به من بگید. چون اگر خانواده ی عروس بفهمند به مهمونا بد گذشته، وای به روزگار من...  
 در همین حین خانم رحمتی خوشامدگویان به طرفم آمد. بلند شدم. مرا بوسید. دستم رو گرفت و گفت:  
 -مدتیه دنبالت می گردم. صدف گفت که اومدی. کاش بابا و مامان هم بودند.  
 عموی صدف بلند شد و گفت:  
 -ساعتیه مهمونتون رو به حرف گرفته ام. حاضرم جای خودمو به شما بدم.  
 خانم رحمتی گفت:  
 -آقا رضا... خوب خودتو گوشه ای قایم کردی. امروز تنها کار مثبتی که کردی همین بوده. حالا هم همین کار رو ادامه بده. پروانه جون رو ببر و به دوستای صدف معرفی کن تا تنها نمونه.

بعد از کمی صحبت، خانم رحمتی رفت. مدتی گذشت. دو نفر از مهمان ها آمدند و عموی صدف را با خود بردند. تنها شدم و فرصتی پیدا کردم تا کمی مجلس را بررسی کنم. همه مهمانان شیک و طبق آخرین مد لباس پوشیده بودند. هر چه با چشم جستجو کردم، صادق و الهام را ندیدم. ولی نیمرخ عمه خانم که با عده ای از هم سن و سالهاش مشغول صحبت

بود، به چشم می خورد. سرم رو پایین انداختم و به فکر فرو رفتم. همچنان غرق افکارم بودم که صدایی گفت:

-شما پروانه خانم هستید؟  
-بله.

-عروس خانم با شما کار داره.

جدی و آرام به طرف صدف رفتم. به محض دیدن من خواست تا کنارش بنشینم. خیلی زیبا شده بود و خیلی هم سر حال بود. چند تن از دوستانش دورش حلقه زده بودند. می گفتند و می خندیدند. صدف مرا به آنها معرفی کرد. دختران شادی بودند. دیگر از تنهایی در آمدم و با آنها خیلی زود خودمونی شدم. وقتی میز شام کوچکی را برای صدف آوردند.

بهرام به او پیوست. دخترها مرا به سر میز خودشان بردند. مهمانان را برای شام دعوت کردند. همگی به طرف سالن غذا خوری رفتیم. روحیه ی شاد و شلوغ دخترها در من اثر گذاشت و

برای مدتی صادق و الهام رو فراموش کردم.

دخترها در باره هر چیزی شوخی می کردند و می خندیدند. بشقابی برداشتم به طرف میز رفتم. در تمام مدت خانم میانسالی در کنارما قدم می زد. از فرصت استفاده کرد و جلو آمد و با

لبخند از من خواست که اول غذا بکشم. منظورش را نفهمیدم. ولی بعد مشخص شد که مرا برای پسرش پسندیده این باعث تفریح و خنده بیشتر دخترها شد. جالب بود. بیشتر دخترها

خواستگار پیدا کرده بودند. آن شب خیلی به من خوش گذشت.

به ساعت نگاه کردم، یکی از دخترا پرسید که می خوای بری؟

-خیلی دیرم شده.

-حالا خیلی زوده...

پیش صدف رفتم. از او و بهرام خداحافظی کردم. خانم رحمتی گفت:

-صبر کن. باید تو رو برسونیم.

مخالفت کردم و گفتم که با تاکسی برمی گردم. تشکر کردم و با آقای رحمتی تا دم در سالن

آمدیم. در پیچ پله ها ناگهان با صادق و الهام و عموی صادق روبرو شدم. چنان به سرعت

اتفاق افتاد که فرصت تصمیم گیری از من سلب شد. صادق رنگش پرید و من هم حالی بهتر

از او نداشتم. آقای رحمتی متوجه موضوع شد با عجله شروع به صحبت کرد. مرتباً از آنها

می پرسید که چرا دیر کرده اند؟ چرا آنها را نگران گذاشته اند؟ عمو پا در میانی کرد و به

آقای رحمتی گفت:

-الحمدلله که بخیر گذشته.

الهام به صورت قهر از پله ها بالا رفت و صادق سرش را پایین انداخت. دستم را به نرده

گرفتم. خودم رو کنترل و استوار کردم و به آقای رحمتی گفتم:

-مزاحم نمیشم. بهتره شما برید. خداحافظ .

و تند از پله ها پایین آمدم. آقای رحمتی به سرعت دنبالم آمد و گفت:

-پدرت تو رو دست من سپرده. نمیذارم تنها بری.

خواستم چیزی بگم که عموی صادق گفت:

-پروانه خانم. خیلی زود دارید عروس خانم رو تنها میذارید!

لبخندی زدم و گفتم:

بیشتر از این اجازه ندارم از خونه بیرون بمونم.

آقای رحمتی گفت:

-داداش شما با صادق برید بالا. من پروانه خانم رو می رسونم.

آقا رضا عموی صادق گفت:

-پس بقیه ی مهمونا که میخوان از شما خداحافظی کنن چی؟ نخیر. شما پدر عروسی.

بفرمایید بالا، من پروانه خانم رو می رسونم.

به سرعت گفتم:

نه خواهش می کنم. شما فقط لطف کنید یه تاکسی خبر کنید. شما هم عروسی برادرزادتونه.

بهتره پیش مهمونا باشید.

آقای رحمتی از من خداحافظی کرد و خیلی به پدر و مادر سلام رساند. گفت:

پروانه جان، پس من تو رو به رضا می سپرم.

و از ما دور شد. من بدون این که به صادق نگاه کنم قدم هام رو استوار کردم و به طرف در

خروجی به راه افتادم. آقا رضا رو به صادق کرد و گفت:

-تو چرا خشکت زده، وضع رو بیشتر از این خراب نکن!

در را برایم باز کرد و بیرون رفتیم. هوای تازه که به صورتم خورد نفس عمیقی کشیدم، حس

آزادی از بندی جان سوز در تمام بدنم نشست و تندتر قدم برداشتم. آقا رضا که از پشت سر

من می آمد از من خواست که بایستم تا اتومبیل را از پارک در آورد و به طرف ماشینش رفت.

اصرار من برای مزاحم او نشدن، فایده نداشت و به قولی که داده بود می گفت باید عمل کند. و این وقت شب مرا غیر ممکن است که تنها رها کند.

برای دقایقی تنها شدم به آسمان که صاف و پُر ستاره بود نگاه می کردم که صدای صادق تمام تنم رو به لرزه در آورد. نگاهی به او کردم که نمی دانم معنایش عصبانیت، نفرت یا ترحم

بود. گفت:

-من باید با تو حرف بزنم.

-من با تو حرفی ندارم.

-زیاد وقتتو نمی گیرم. باور کن من مجبور بودم!

پوزخندی زدم و گفتم:

-مثل اینکه از بازیچه ی جدیدت هم خسته شدی. مزاحم من نشو! من تو رو نمی شناسم. پشت به او کردم.

-اینقدر مغرور نباش.

-تو پستی، حرفات برام ارزشی نداره. تنهام بذار!

باعصبانیت فریاد زد:

باشه! من میرم ولی این تو بودی که نخواستی بشنوی، من اشتباه کردم. تو ... تو خودخواه و لجبازی. لعنت به تو!

با صدای برخورد دستم به صورت صادق به خود آمدم . دستم در هوا خشک شد و به سرعت یخ زد. صادق با دست، خون رو از روی لبش پاک کرد. در همین موقع صدای آقا رضا را

شنیدم که گفت:

-بابا اینجا چه خبره؟

صادق به سرعت دوید و از ما دور شد. دستم هنوز بلاتکلیف در هوا مانده بود. آقا رضا گفت:  
-پروانه خانم ...

دیگر تحملم تمام شده بود زدم زیر گریه و نمی دانم چه مدت در آن حال بودم.  
در تمام مدت بدون آن که بدانم چگونه و کی سرم بر روی شانه آقا رضا بود و دستم که در هوا مانده بود در دستش بود. وقتی به خودم آمدم، متوجه حرفهایش شدم که سعی در آرام

کردنم داشت. با خجالت خودم رو کنار کشیدم. دستمالی به دستم داد و مرا به طرف اتومبیلش راهنمایی کرد. سکوت من در اتومبیل خیلی طول کشید. بلاخره پرسید:

-حالا به من میگی باید کجا بریم؟ خونه تون کجاست؟

عذرخواهی کردم و وقتی آدرس رو گفتم با تعجب گفت:

-شما در باغ... حالا فهمیدم. شما دختر آقای دلنوازی؟

-بله .

-پس من امشب با دختر حسین دلنواز آشنا شدم؟ باورم نمیشه.

چند بار زیر لب گفت: عجب! عجب!

-چرا باورتون نمیشه؟ چی عجیبه؟ شما پدرم رو می شناسید؟



-البته فکر نمی کردم حسین دختری به این بزرگی داشته باشه. راستی چی شد که زدی تو گوش صادق؟

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

-بهبتره از خودش پیرسید که چطور دلش اومد با یه دختر ساده و وفادار این طور با بی رحمی رفتار کنه.

آقا رضا سری تکان داد و گفت:

-صادق و بی رحمی؟ باورم نمیشه، کدوم دختر؟...

-شما حق دارید از برادرزادتون طرفداری کنید.

-نه بابا طرفداری نیست. اون طور که من صادق رو می شناسم، اهل این حرفا نیست. واقعاً صادق. به هر حال بهتره بیشتر از این خودتو ناراحت نکنی. اگه فرصتی شد دوباره با هم

صحبت می کنیم.

حالا یاد عروسی بیفت و خوشحال باش. اگه پدر مادرت تو رو این طوری ببینند، باورشون همیشه عروسی بودی. از خودت بگو ببینم. درس می خونی؟

بله. سال تحصیلی جدید، سال آخر دبیرستانم. راستی شما طوری از پدرم حرف می زنید مثل اینکه بیشتر از آقای رحمتی باهاش دوستی دارید.

-پدر صدف رو میگی؟

-نه، برادر بزرگتون رو میگم. صاحب باغی که ما تو اون زندگی می کنیم.

مدتی به من نگاه کرد. لبخندی زد و گفت:

-برادرم بزرگم که صاحب باغ...نه به اندازه ی او. ولی منم با پدرت آنقدر دوست هستم که اونو به اسم کوچک صدا کنم.

-ولی پدرم راجع به شما تا به حال حرفی نزنه.

-خوب پدرت حق داره. خیلی وقته که منو ندیده. از دل برود هر آنکه از دیده رود.

-نه. پدرم اینجور آدمی نیست.

پدرت رو خوب می شناسم. منظوری نداشتم. خوب. پدرت راجع به برادر بزرگم چی برات گفته؟

-چیز بخصوصی نگفته. فقط گفته که آقای خیلی خوبی هستند و با ایشون دوستی صمیمانه ای

دارن. ولی از صدف شنیدم که ایشون خیلی هم مهربونن. صدف به من گفته بود که اروپا

هستند و برای عروسیش می آیند. ولی متأسفانه ندیدمشون.

-چطور ندیدیش؟ همون جاها می پلکید.

-چی پوشیده بودند؟ کاش می دیدمشون! چه شکلی اند؟

-والا چی بگم؟ مردیه تقریباً مسن، با موهای جوگندمی. قد صد و هشتاد. لاغر و کمی زشت.

-شما چطور دلتون میاد راجع به برادرتون این طوری حرف بزیند؟

-خوب دلت می خواد دروغ بشنوی؟

-می دونم شوخی می کنید. ولی امیدوارم از من دلگیر نشوند.

-چرا باید از تو دلگیر بشه؟

-آخه طرح گلکاری باغش رو بهم زدم.

-یعنی همه رو بیل زدی رفت؟ چه جالب!

خندیدم و گفتم:

-نه مدل باغ رو عوض کردم و گلکاریش رو به دلخواه خودم در آوردم.

-وای...وای...چه کاری کردی؟ میدونی که پیرمردا چه اخلاقی دارن؟ اصلاً کار جوونا رو قبول ندارن.

با ترس گفتم:

-وای...واقعاً منو ترسوندید. حالا چیکار کنم؟

-هیچی به روی خودتون نیارید. قول میدم اصلاً فراموش کرده باشه باغش چه شکلی بوده. ولی اگه شماها حرفی بزنید شروع می کنه به ایراد گرفتن و غرغر. پیرمرده دیگه.

- فکر می کنید حالا که برگشتن به ویلا سر بززن؟

خندید و گفت:

- می ترسی؟ نه. آنقدرها هم ترسناک نیست. من قول میدم باهاش پیام و از تو طرفداری کنم.

- خیلی ممنون خوشحال میشم. دوباره شما رو بینم.

وقتی جلوی در باغ رسیدم تشکر کردم و گفتم:

- آقای رحمتی ممکنه به صادق بگید با تمام رنجشی که ازش دارم، از کار امشبم شرمنده ام. تقصیر خودش بود. واقعاً اختیار از دستم در رفت و ...

آقای رحمتی خنده کوتاهی کرد و گفت:

- امروز روز بدشانسی صادق بود. اول تصادف کرد. بعد هم با نامزدش دعواش شد و دیر به عروسی تنها خواهرش رسید. آخرش هم برای حسن ختام، تو زدی زیر گوشش. حالا

سرزنش

مادر زن هم بمونه. ولی میدونم پیغام تو رو که بهش بدم کمی سبک میشه. ولی باور کن امشب شب جالبی بود.

زنگ در رو به صدا در آوردم و گفتم:

- منم از دیدن شما خوشوقت شدم.

در باز شد و پدر بیرون آمد. به محض دیدن آقای رحمتی با خوشحالی اسم همدیگر را به زبان آوردند و یکدیگر را به آغوش کشیدند و بوسیدند و برادرانه احوالپرسی کردند. پدر از زحمت

ایشان برای رساندن من تشکر کرد و قرار دیدار بعدی را با هم گذاشتند. وقتی آقای رحمتی سوار شد که برود تازه متوجه ماشین او شدم که بسیار شیک و آخرین مدل بود. به پدر گفتم:

- مثل این که شما با آقای رحمتی خیلی صمیمی هستید؟

- اگر صمیمی نبودیم که ما اینجا نبودیم.

- یعنی آقای رحمتی بزرگ به خاطر آقا رضا ویلا رو به ما داده.

پدر خندید و گفت:

- چی میگی دختر؟ باغ مال خود آقا رضاست.

- مال خود خودشه؟

- مال خود خودش. من و رضا و خانواده هامون از قدیم با هم دوست بودیم. ما مثل دو تا برادر بزرگ شدیم. وقتی از وضع من با خبر شد خواست کمکم کنه ولی من قبول نکردم. او

به

اصرار خواست که به اینجا بیایم. اگه قبول نمی کردم از من می رنجید.

- من چرا فکر می کردم دوست شما پیره؟

پدر خندید و گفت:

- شاید برای این که فکر می کنی من پیروم. من از رضا بزرگترم. ولی رضا پسر کوچیک

خانواده است. خوب عروسی چه خبر بود؟

تمام جزییات عروسی را به جز قسمت آخر، برای پدر تعریف کردم. آن شب خواب به

چشمانم نمی آمد و صورت صادق را می دیدم و از خودم شرمنده می شدم. فکر می کردم با

دوستی

عمیق خانوادگی که بین رحمتی ها و پدرم وجود داشت و این باغ که ما را به رحمتی ها وصل

می کرد، اگر دوباره صادق یا خانواده اش را ببینم چطور می توانم با آن ها روبرو شوم. از

کار خودم خجالت کشیدم...

یک هفته بیشتر به باز شدن مدارس باقی نمانده بود. آن روز صبح از خواب برخاستم. تصمیم

داشتم روزهای آخر تابستان را حسابی کار کنم. باغ زیبا شده بود و من از اداره کردن آن

لذت می بردم. نزدیک ظهر به باغچه ی سبزیجات رفتم و سبزی تازه چیدم. از خستگی روی

پا بند نبودم. بدون این که کمکی به مادر بکنم به اتاقم رفتم و روی تخت افتادم و همان

دم به خواب رفتم. چند ساعت از ظهر گذشته بود که پرستو بیدارم کرد. مادر دلش نیامده

بود برای نهار بیدارم کند. غذایم را با اشتها خوردم. حمام رفتم و با پرستو و پری به باغ

رفتیم.

عصر دل انگیزی بود. مدتی با هم بازی کردیم. بعد روی چمن ها نشستیم. تاجی از گل درست کردم و وری موهای طلایی پری گذاشتم. گردنبندی از گل به گردن پرستو آویختم.

هر دو مثل فرشته شدند. شادمانه می خندیدند. به طرف خانه دویدند و تا گل ها را به مادر نشان دهند. دوری در باغ زدم و به خانه رفتم. به محض ورود حس کردم مهمان داریم. به

آشپزخانه رفتم. مادر مشغول چیدن شیرینی از جعبه داخل ظرف بود. گفتم:

- ماما چه عجب بابا شیرینی خریده کسی قراره بیاد؟

- آقای رحمتی شیرینی آورده الان هم همراه پدرت رفتن توی باغ.

- کدوم آقای رحمتی؟

- آقا رضا و پدرت با هم اومدن.

دلم فرو ریخت و گفتم:

- چرا اومده؟

از نگاه مادر فهمیدم حرف بی موردی زدم. گفتم:

- منظورم اینه که چی شده بی خبر اومده؟

و برای این که مادر به نگرانی ام پی نبرد با بی خیالی شیرینی ای در دهانم گذاشتم. آنقدر با

عجله این کار را کردم که خامه ی آن نصف صورتم را پوشاند. مادر باز هم از آن نگاه ها به

من انداخت و گفت:

- باز امروز مثل اینکه یه چیزیت میشه ها...!

خندیدم و با زبان دور لبم را پاک کردم. مادر خنده اش گرفت و گفت:  
- شکمو! برو صورتتو بشور. بعد بیا کمک من.

در این فکر بودم که چطور خودم رو گم و گور کنم تا آقا رضا از خانه ی ما برود. وقتی دوباره به آشپزخانه برگشتم، گفتم:

-مامان اجازه میدی برم سر خیابون دکمه بخرم؟ چند تا کتاب هم اومده میخوام ببینم.

-نخیر الان غروب میشه. بزار فردا.

-آخه من فردا کاردارم. میرم زود برمی گردم.

-لجبازی نکن. الان وقتش نیست.

اصرار فایده ای نداشت. به سرعت کتابی برداشتم و بیرون رفتم. به قسمتی دنج در ته باغ، به درختی تکیه کردم و مشغول خواندن شدم. وقتی غروب شد و مطمئن شدم که آقا رضا از

خانه ی ما رفته به راه افتادم. چراغ های پذیرایی را که روشن دیدم دنیا به سرم خراب شد. آهسته و آرام به اتاقم رفتم. فکر می کردم جواب مادر را چه بدهم. مدتی نشستم و فکر

کردم. فایده ای نداشت به آشپزخانه رفتم. همه در اتاق پذیرایی بودند و صدای خنده ی بچه ها از آنجا می آمد. نگاهی به دور و بر کردم. مادر شام تهیه دیده بود. پس آقا رضا می ماند.

تلاش من بی فایده بود. سرم را با شستن ظروف و جمع آوری آشپزخانه گرم کردم. وقتی مادر به آشپزخانه آمد با دستپاچگی سلام کردم. مادر گفت:

- شما تا حالا کجا بودید؟ امروز خیلی سر به هوا شدی. تا حالا دوبار پرستو رو فرستادم دنبالت. آقا رضا هم سراغت رو گرفته. مثل این که یادت رفته اون شب چقدر بهش زحمت دادی؟

سرم را پایین انداختم. مادر دوباره گفت:

- امروز به کمی بی ادب بودی.

- ببخشید. اگه لازمه میرم عذر خواهی می کنم.

احساس من به آقای رحمتی احساس خاصی نبود. ولی دیدن افراد این خانواده به خاطر مسایلی که صادق برایم ایجاد کرده بود، خیلی خوشایند نبود. به هر حال پشت در پذیرایی که

رسیدم نفس عمیقی کشیدم و وارد شدم. سلام کردم. آقای رحمتی احوالپرسی گرمی با من کرد. از دیر کردنم عذر خواهی کردم و نشستم. پدر گفت:

- پروانه، آقا رضا سلیقه ات در گلکاری باغ رو خیلی پسندیدن. باورشون همیشه همه ی این کارا رو به دختر خانم انجام داده باشه.  
آقا رضا گفت:

- باید کار مشکلی باشه!

سرم را آرام بلند کردم و گفتم:

- نه خیلی زیاد. ولی چون این کار رو دوست دارم می تونم مشکلاتش رو هم تحمل کنم.  
پری دوید و خودشو تو بغل آقا رضا انداخت. آقا رضا گفت:

- دو تا بچه ها رو هم که مثل دو تا فرشته درست کرده بودید.

- سرگرمشون کرده بودم.



آقا رضا رو به پدر کرد و راجع به تشکیل خانواده و وجود فرزندان و نعمت های خدایی صحبت کردند. مادر برای رو به راه کردن سفره نیاز به کمک پدر داشت. او را صدا کرد و آقا رضا

رو به من کرد و گفت:

- پیامت رو به صادق رسوندم. اصلاً از تو دلخور نبود، گفت تقصیر خودش بوده. راستش بعد از شنیدن تمام جریانات منم حق رو به تو میدم. من تمام موضوع رو برای پدرت تعریف

کردم. ولی اونا حق نداشتند تو رو قربانی اهدافشون کنن.  
با نگرانی گفتم:

- شما از اتفاقات اون شب چیزی به پدر نگفتید؟

- نه. مگه بچه شدی!

- خوب صادق چطوره؟ .. منظورم اینه که...

- یک سیلی قابلی نداره. صورتش رو شست و تمام شد. راستی بگو بینم برادر بزرگم همون طور که فکر می کردی بود؟

سرم را پایین انداختم و گفتم:

- شما رو به خدا دیگه حرفش رو ننزید. من به اندازه کافی خجالت کشیدم.

- تو یه اشتباه کوچیک بامزه کردی. اما... از شوخی من دلخور نشو.

آقا رضا از جایش بلند شد. در همین لحظه پدر وارد اتاق شد و گفت:

- کجا...؟

- خیلی باعث زحمت شدم. دیگه با اجازه باید برم.

- کمتر بازی در بیار. بعد از شام انشالله.

پدر دست او را گرفت و نشانده. آقا رضا یا به قول پدر رضا، گیج شده بود بماند یا برود. پرستو به طرفش آمد. از او خواست که بماند. در حالی که موهای پرستو را نوازش می کرد گفت:

- باشه... می مونم!

از اتاق بیرون رفتم وبعد از چیدن سفره، مادر گفت که بروم و به آنها تعارف کنم به سر سفره بیایند. به طرف پدر رفتم و گفتم شام حاضره. بفرمایید. وقتی همه سر سفره نشستند پری

دوید و کنار آقا رضا نشست. همه خندیدند. پدر خواست او را بلند کند. ولی آقا رضا اجازه نداد. بعد از شام مادر رو به اتاق پذیرایی فرستادم و خودم ظرفها رو شستم. فکر کردم او به گردن

من حق دارد و نمی بایست با او بی ادبی می کردم. گفتگوی گرمی بینشان در گرفته بود. بخصوص که آقا رضا بسیار شیرین و گاهی بامزه صحبت می کرد. از خاطرات کودکی که با

پدرم داشت داستان ها گفت. وقتی غلّو می کرد، پدر به او تذکر می داد. و موجب خنده ی همه ی ما می شد. من گفتم:

- شما که این قدر با هم دوست بودید، پس چرا ما اصلاً شما رو ندیده بودیم؟

آقا رضا گفت:

این موضوع قصه‌ی جداگانه‌ای داره. من برای تحصیل به اروپا رفتم. سالها از وطن دور بودم و پدرت رو گم کردم.

صحبت از مسافرت که شد تقریباً بحث عوض شد. صحبت به اینجا رسید که پدر گفت:  
-ماشین نداشتم و آلا بچه‌ها رو به مسافرت می‌بردم.

پدر قبول داشت که بچه‌ها باید قبل از باز شدن مدارس تفریح و استراحتی داشته باشند. بیشتر نظرش به من بود و معتقد بود که در طول تابستان برای باغ و سروسامان دادن به آن وقت

زیادی را صرف کرده‌ام. غم آشکاری صورت پدر رو پوشاند که هم زمان چشمان من و مادر را هم نمناک کرد. و این از چشمان آقا رضا دور نماند و گفت:  
مثل اینکه باعث ناراحتی شما شدم. شاید هم کوتاهی از من بوده!  
پدر گفت:

-این چه حرفیه؟ من و تو مثل دو تا برادریم. اگه من برای تو کاری کردم، تو هم به اندازه‌ی کافی تلافی کردی.

برای اینکه جو عوض شود بلند شدم. ظرف میوه رو برداشتم و شروع کردم به پذیرایی. آقا رضا رو به من کرد و گفت:

-برادرزاده عزیزم، دستت درد نکنه. انشالله تلافی زحماتت رو می‌کنم. وبعد از کمی بازی با پری و سر به سر پرستو گذاشتن، و در بین حرفهایش گفت:  
-شام بعدی رو مهمون من هستید.

مادر گفت:

-شما تنها زندگی می‌کنی درست نیست. شما تشریف بیارید اینجا.

-نه خانم. دست پخت منو کم نگیرید. باور کنید آشپزی بلام.

پدر گفت:

-باشه میایم. کم از خودت تعریف کن.

آخر شب بود که آقا رضا خدا حافظی کرد و رفت. وقتی خانه ساکت شد. در درون من آشوبی به پا بود. این احساس رو از اول شب داشتم که حرفهای آقا رضا وضعیت رو در من خرابتر

کرده بود. خیلی فوری می خواستم بدانم علت کار صادق و بی خبر رفتن آنها از باغ چه بوده است؟

اگر چه دیگر احساس سابق رو به صادق نداشتم ولی کنجکاوی راحت نمی گذاشت. سن من برای این که بازیچه ی دست مردی قرار بگیرم، خیلی کم بود. اگر حمایت های عاطفی پدر

و مادر نبود شاید وضع خیلی بدتر می شد. من در پناه مهربانی های آنها توانستم خیلی راحت از قضیه ی صادق بگذرم و آن دوران بحرانی که می تواند برای هر دختری به سن من رنج

آور باشد رو به آرامی پشت سر بگذارم. به هر حال نزد پدر رفتم و ازش خواستم که هر چه آقا رضا برایش گفته، برام تعریف کنه.

با شروع صحبت های پدر پرده های ابهام یکی یکی از جلوی افکارم کنار زده می شد. پدر گفت که وقتی عمه خانم و خانواده اش به باغ آمدند و چند روزی در آنجا بودند صحبت هایی راجع به ازدواج صدف با بهرام پیش آمده که ظاهراً هر دو طرف قضیه راضی بودند.

فقط عمه خانم برای سرگرفتن این ازدواج شرطی گذاشته و آن هم این بوده که اگر بهرام با صدف ازدواج کنه، صادق هم باید با الهام ازدواج کند. خانواده ی صدف هم که از احساس او نسبت به بهرام اطلاع داشتند، بدون این که بگذارند صدف از موضوع بویی ببرد، با هم مشورت می کنند و علاقه ی بیش از اندازه ی صادق به صدف، این برادر پاک و آن خواهر معصوم، او را وامی دارد به این امر تن بدهد و از آنجا که نمی توانستند این موضوع رو با من یا خانواده ام در میان بگذارند مجبور می شوند آن طور ناگهانی باغ را ترک کنند. آقا رضا برای پدر تعریف کرده بود که بعد از این قضیه صادق زجر زیادی رو متحمل شده و از او خواسته که به خاطر حفظ شرافتش همه چیز رو برای ما روشن کند. با شنیدن این حرفها و به یاد آوردن آن خاطرات، دچار تضاد شدید احساسی شدم. از طرفی فکر می کردم صادق چه انسان بی نظیری است و در نظر من ارزش بیشتری پیدا کرد. وقتی فکرش را می کنم، می بینم که واقعاً همین طور بوده است. او پسر فهمیده ای بود و ارزش خانواده را می دانست. ولی از طرفی خودم را در مقام دختری می دیدم که احساساتش به بازی گرفته شده. بعد از رفتن به رختخواب نمی دانم چند ساعت به این حوادث فکر کردم و در نهایت این که پخته تر شده بودم و تجربیات زیادی آموخته بودم. شب بعد در حالی که همچنان درگیر افکار شب

قبل بودم، از پدر خواستم تا معمای دوستی خودش با رحمتی ها را برایم تعریف کند. موضوعی که بعداً فهمیدم مادر هم از آن بی اطلاع بوده است.

پدر تعریف کرد که در زمان جوانی مادر بزرگش، دو خانواده ی مرفه در محله ی قدیم قنات آباد تهران در همسایگی هم زندگی می کردند که دو دختر این دو خانواده بینشان دوستی

عمیقی به وجود می آید. یکی از این دخترها به نام اعظم که مادر پدرم بود. و دیگری تک فرزند خانواده ی دیگر به نام محبوبه که مادر رضا بود. محبوبه خانم ناز پرورده و عزیزدردانه

بود. هر دوی این دخترها ازدواج می کنند ولی دوستی شان را حفظ می کنند. در تاریخ های معین به خانه ی پدریشان می آمدند و همدیگر را ملاقات می کردند. مادر پدرم، اعظم خانم، صاحب دختری می شود. ولی محبوبه خانم سالها نازا باقی می ماند. تا اینکه خانواده ی شوهرش پسرشان را مجبور می کنند با فرد دیگری ازدواج کند تا بچه دار شود. محبوبه که زندگیش را در خطر می بیند، خودش آستین بالا می زند و دختر یکی از

کارگرایش را به نام فخری را راضی به ازدواج با شوهرش می کند. و از پدر فخری قول می گیرد که اولین بچه اش را به او بدهند تا بزرگ کند. پدر فخری قبول می کند. فخری بعد

از ازدواج، خودش را پیش شوهرش جا می کند و بعد از به دنیا آمدن کودکش نه تنها بچه رو به هوو نمی دهد، بلکه موجبات آزار او را نیز فراهم می کند. محبوبه که تحمل رفتار این

زن بی سواد و بد اخلاق را نداشت، به خانه ی پدرش نقل مکان می کند و تقریباً شوهرش را از دست می دهد. ولی شوهر محبوبه به احترام او و خانواده اش هر چند وقت یکبار به او

سر می زده و از او دلجویی می کرده و به زندگیش می رسیده و محبت ها و فداکاری هایش را فراموش نکرده بود. محبوبه خانم بعد از چند سالی که پدر و مادرش را از دست می دهد و

تنها می ماند. در همان سالها مادر بزرگم صاحب فرزندی می شود به نام حسین که پدرم باشد. وجود سه بچه و کارهای خانه و رسیدگی به مادرشوهر و پدر شوهر و رفت و آمد آن خانه،

مادربزرگم را خسته می کند و به همین خاطر تصمیم می گیرند به جای دیگری نقل مکان کنند. مادر بزرگ و خانواده اش به محله ی قدیمی بر می گردند و به محبوبه خانم نزدیک تر

می شوند. اعظم خانم برای این که دوستش محبوبه خانم را خوشحال ببیند، فرزندش حسین را به او می سپارد و اجازه می دهد تا حد ممکن احساس کند دارای فرزندی شده. پدرم در

آن وقت چند ماه بیشتر نداشت. این اوضاع همچنان ادامه پیدا می کند. دلبستگی پدرم به محبوبه خانم و محبوبه خانم به پدرم درست مثل مادر و فرزند می شود. وقتی پدرم به سن شش

سالگی می رسد محبوبه خانم متوجه می شود که خودش نیز مادر خواهد شد. ناباورانه به انتظار می نشیند. نام فرزندش را رضا می گذارد. با به دنیا آمدن رضا یعنی همین آقای

رحمتی،

وضع خانوادگی محبوبه خانم عوض می شود و محبت شوهر و خانواده شوهرش نثار او و فرزندش می شود. ولی اوضاع جدید تغییری در میزان محبت محبوبه خانم نسبت به پدرم ایجاد

نمی کند و این دو بچه مثل دو برادر در کنار هم بزرگ می شوند. با هم بازی می کنند باهم می خورند و می خوابند. پدرم که بزرگتر بود رضا را به مدرسه می رسانده و از او در مقابل

بچه های محله دفاع می کرده. بعد از چند سال محبوبه خانم در بستر بیماری می افتد و از دنیا می رود. غم و اندوه همه ی آنها را فرا می گیرد. ولی بالاخره به خواست خدا تن می

دهند. پدر رضا، او را به خانه فخری خانم می برد و او به ناچار از دوستش حسین، یعنی پدرم جدا می شود. مدت ها بعد مادر بزرگم به دیدن هووی محبوبه خانم یعنی فخری خانم می

رود. رضا برای پدر و مادر بزرگم تعریف می کند که فخری خانم چه سرکوفت ها به سرش می زند و خواهر بزرگ ترش یعنی همین عمه خانم فعلی از هر فرصتی برای کتک زدن او

استفاده می کرده و فقط از پدر صادق که از او بزرگ تر بوده حساب می برده. مادر بزرگ که علاقه اش به رضا کمتر از علاقه اش نسبت به حسین نبوده، بسیار ناراحت می شود و از



پدر بزرگ می خواهد تا فکری برای رضا بکند. نهایتاً تصمیم می گیرند با پدر رضا صحبت کنند تا اجازه دهد رضا به خانه ی آن ها بیاید. فخری خانم به راحتی جواب مثبت می دهد و

پدر رضا با این شرط که تمام مخارج رضا را خودش بپردازد، موافقت می کند.

رضا به خانه ی حسین می آید و این دو برادر شکل جدیدی از زندگی خود را شروع می کنند. چند سالی می گذرد و حسین، یعنی پدرم به خدمت سربازی می رود. رضا تنها می ماند و

اجباراً روزها به خانه ی پدریش می رود و همین امر باعث دل بستگی او به خانه ی پدری می شود. در آن زمان او یک نوجوان پر جنب و جوش و دلنشین و خوش صحبت شده بود که

همه از مصاحبتش لذت می بردند. فخری خانم و دخترش یعنی عمه خانم نیز به او دل بستگی پیدا کردند. از آنجا که رضا بسیار خوب درس می خواند و به خاطر گذشته ی تلخی که

داشت، پدرش در مقابل او احساس مسئولیت می کند و تصمیم می گیرد او را که همیشه شاگرد ممتاز بوده برای ادامه تحصیل به اروپا بفرستد و این کار را می کند. حسین نیز بعد از

اتمام دوره ی سربازی به خانه برمی گردد و به کسب و کار مشغول می شود. فاصله ی حسین و و رضا دیگر خیلی زیاد شده بود. فقط گاه گاهی به وسیله ی نامه از حال هم باخبر می

شدند. فخری خانم و خانواده به بالای شهر نقل مکان می کنند و این دو خانواده به کلی از هم دور می شوند. حسین بعد از ازدواج خواهرش، با مادرم ازدواج می کند.

بعد از فوت پدرش، چند سالی هم در همان خانه ی قدیمی می مانند. تا این که پدرم خانه و مغازه پدری اش را می فروشد و کار جدیدی را شروع می کند که برایش جز ورشکستگی

چیزی به دنبال نداشته است. از آن طرف، رضا آدرس جدیدی از خودش برای پدرم می فرستد. ولی چون پدر خانه را فروخته بود، آدرس رضا به دستش نمی رسد و سال ها از هم

بی

خبر می مانند. بعد از فوت پدر رضا، فخری خانم، رضا و خواهرش سهم خودشان را از ارث را می فروشند. سهم رضا از ارث پدری و مادری ثروت کلانی می شود که با آن شرکت

بزرگی را تأسیس می کند و کارش به خوبی پیش می رود. این باغ هم ارثیه ای است که از مادرش برایش باقیمانده است. یک ویلای باغ را رضا و دیگری را پدرش برای استفاده ی

دوران تعطیلات ساخته بودند. روزی رضا یکی از اقوام دور پدرم را به طور اتفاقی می بیند. نام فامیل او که با نام فامیل ما یکی بوده او را به جستجو وامیدارد. آدرس محل کار پدرم را

پیدا می کند و چون عازم سفر بوده با تعجیل ساختمان جنوبی را ترمیم می کند و به پدرم می سپارد.

از این داستان پر ماجرا و شگفت انگیز متعجب شده بودم. ولی به هر دوی آن ها حق میدادم این قدر از دیدن هم خوشحال باشند و بخواهند دوباره همدیگر را ببینند. نظرم نسبت به آقا

رضا عوض شده بود. محبت بیشتری را در قلبم نسبت به او حس می کردم محبتی سرشار از احترام. آقا رضا مارا به شام دعوت کرده بود. روز بعد همه با خوشحالی به منزل او رفتیم.

خودش به دنبال پدرم رفته بود و با هم به خانه ی ما آمدند و ما را به آپارتمانی در شمال شهر که شیک و بزرگ و مدرن بود بردند. آقا رضا خیلی خودمونی، مهربون و دوست داشتنی بود.

میز، مملو از خوراکیهایی بود که از قبل آن ها را چیده بود. مرتب دور و بر ما می گشت و پذیرایی می کرد. من سعی می کردم در پذیرایی به او کمک کنم. از وقتی که داستان زندگی او

را شنیده بودم و به میزان نزدیکیش با پدر پی برده بودم. احترام خاصی برایش قایل بودم. دقیقاً احساس می کردم عموی بزرگ من است. خیلی خوش صحبت و بذله گو در عین حال

مؤدب بود. با همه ی ما شوخی می کرد. آنقدر لحن صمیمانه و محبت آمیزی داشت که همان ساعات اول همه ی ما احساس می کردیم که او عضوی از خانواده ی ماست. دیگر مادر او

را آقای رحمتی صدا نمی کرد و مثل پدر، او را به اسم کوچکش یعنی آقا رضا می خواند. پرستو و پری کلمه ی عمو جان، عمو جان از زبانشان نمی افتاد. هر چه کردم سینی چای را به

آشپز خانه برگردانم اجازه نداد. و گفت:

-می خوای ببینی من چه غذایی درست کردم؟

هر چه اصرار کردم نشد. تا بالاخره مادر گفت:

-اگه نگذارید پروانه کمک کنه من مجبورم خودم به آشپزخانه بروم.

بالاخره به آشپزخانه رفتم. بزرگ بود و تمیز. با من شرط کرده بود در قابلمه ها رو بر ندارم و توش رو نگاه نکنم. روی چراغ گاز چند قابلمه قرار داشت. فنجان ها رو شستم و چای

ریختم و به پذیرایی برگشتم.

آقا رضا پرسید:

-توی قابلمه ها رو که ندیدی؟

همه زدن زیر خنده. گفتم:

-نه.

-فکر کردی من قابلمه ها رو جلوی دید نامحرم میذارم!

با دلخوری گفتم:

حالا من نامحرم شدم. این پرستو و پری هی به شما عمو جان، عمو جان، می گن، اون وقت شما به من می گید نامحرم.

-نه.نه. ببخشید. منظوری نداشتم. تو عزیزترین برادرزاده ی منی. اینقدر از پیدا کردن شماها خوشحالم که گاهی حرف زدن هم یادم میره.

تلویزیون را روشن کرد و بچه ها پای آن نشستند. مادر مجله ای برداشت و مشغول شد. آقا رضا و پدر هم از گذشته ها برای هم می گفتند. فرصتی به دست آمد تا مشغول واریسی

آپارتمان شوم. به قدم زدن پرداختم. آرامشی دوست داشتنی در سرتاسر آپارتمان حکمفرما بود. روی ویتترین چند قاب عکس کوچک دیده می شد. در یکی از آن ها عکس دختری ده،

دوازده ساله که دست در گردن پسر کوچکی انداخته بود توجهم را جلب کرد. دقت کردم بچگی های صدف و صادق بود. عکس دیگر مربوط به زنی ظریف اندام با صورتی کشیده بود.

از

آرایش و لباسش معلوم بود عکس قدیمی است. حدس زدم باید مادر آقا رضا باشد. عکس بعدی عکسی بود که پسر جوانی روی صندلی نشسته بود و چهره ای آشنا داشت. پسر

کوچکتری هم در کنار او ایستاده بود که سرش را به بازوی او چسبانده بود. داشتم فکر می کردم آن ها کی هستند. که صدای آقا رضا رو از پشت سر شنیدم که گفت:

عمو جان اونا رو نشناختی؟

-نه. ولی یه طوری به نظر...

چطور نشناختی؟ اینا پدر و عمووووجاااانت هستند.

چنان کلمه ی عمو رو کشید که خنده ام گرفت. گفت:

-کجاش خنده داشت؟

-کلمه ی عموی آن.

-تو عمو می خوای که بهش بخندی!

-منظوری نداشتم، ببخشید.

پدر و مادر رو به شهادت طلید و گفت:

-در حضور شما... شاهد باشیدها. این خانم عمو نمی خواد. اصلاً بهتره تو یکی به من عمو نگی.

پدر گفت:

-مگه چه عیبی داره؟

-راستش وقتی پری و پرستو میگن عمو، ناراحت نمی شم. ولی پروانه که میگه عمو احساس

پیری می کنم.

-خوب مگه جوونی؟

-تا وقتی زن ندارم جوونم.

-یعنی می فرمایید زن گرفتن منو پیر کرده. پروین خانم یه چیزی بهش بگو!

مادر خندید و گفت:

-این خانم ها نیستند که مردا رو پیر می کنن، بلکه خودشون پیر میشن. ولی آقا رضا، شما با

این اخلاقی که دارید اصلاً پیر نمی شید. حتی اگه ازدواج کنید!

آقا رضا خنده ی بلندی کرد و گفت:

-پس باید فکری به حال خودم بکنم.

آلبومی را از کشوی بوفه بیرون کشید و به دستم داد و گفت:

-هرکه را نشناختی از پدرت کمک بگیر.

بعد از شنیدن داستان زندگی آقا رضا، دیدن آلبوم قدیمی خیلی جالب بود. بااشتیاق آن را ورق می زدم و پدر همه را معرفی می کرد. آقا رضا به آشپزخانه رفته بود و صدای چاقو و چنگال

و به هم خوردن بشقاب ها می آمد. مادر به من اشاره کرد و گفت:

- چون زنی تو این خونه زندگی نمی کنه، شاید آقا رضا خوشش نیاد من توی آشپزخونه اش برم. تو برو کمکش کن.

آقا رضا از بیرون غذا گرفته بود و مشغول گرم کردن آن ها بود که من به آشپزخانه رفتم. اول از من قول گرفت این راز که غذا از بیرون تهیه کرده را فاش نکنم. من هم قول دادم.

بعد

خواست غذاها را در دیس بکشم. خودش هم مشغول بیرون آوردن مخلفات از یخچال شد.  
گفتم:

- انشالله که سالاد رو خودتون درست کردید؟ اوه. این ماست و خیار و ترشی ها کار خودتونه؟

- همیشه آدم تنها زندگی کنه و کار بلد نباشه؟

- سبزی رو هم خودتون پاک کردید؟

نگاهی به من کرد و جوابی نداد. فقط خواست تندتر کار کنم که غذا سرد نشود. همه دور میز نشستند و از غذا تعریف و تشکر کردند. مادر گفت:

- دست شما درد نکنه. ولی لازم نبود اینقدر زحمت بکشید. این همه غذا و زحمت یعنی این که دیگه مزاحمتون نشیم.

- نه خانم. من فقط می خواستم چون دفعه ی اول بود، هنرم رو به شما نشون بدم. دفعه بعد از این خبرا نیست!

حسابی از ما پذیرایی کرد. خیلی شب خوبی بود. به همه ی ما خوش گذشت. هنوز هر وقت یاد آن شب می افتم غنجدی شیرین به دلم می شینه.

\*\*\*

روز اول مهر بود. قرار بود اول پرستو رو به مدرسه برسونم. با عجله از در بیرون رفتم. سفارشات لازم رو به او کردم و راه خانه را بهش یاد آوری کردم. دبیرستان من کمی دورتر

بود. تازه

وارد حیات شده بودم که زنگ خورد. این دبیرستان با مدرسی که قبلاً در آنها درس خوانده بودم قابل مقایسه نبود. حتی محصلین آن هم با دخترهای ساده ی مدارس قبل فرق داشتند.

وارد کلاس شدم پهلوی دو دختر که ظاهراً باهم دوست بودند نشستم. زنگ اول بدون دبیر گذشت. زنگ دوم مرد جوانی که معلم شیمی بود به کلاس آمد. دخترها علناً شروع به

ارزیابی او کردند. من از حرفهای آنها خجالت می کشیدم. دبیر بیچاره مثل اینکه عادت داشت. همه ی حرفها رو شنیده می گرفت و مشغول کار خودش بود. دخترها نسبت به سن و

موقعیت او به نوعی سربه سرش می گذاشتند و تفریح می کردند. برای من جالب و سرگرم کننده بود. به مرور زمان به آنچه می گشت عادت کردم. مدرسه ی خوبی بود. دوستان قابل

اعتمادی هم پیدا کردم و همان طور که با خودم قرار گذاشته بودم، تلاش سختی را شروع کردم. مدتی نگذشت که به عنوان یک شاگرد سعی همه مرا می شناختند و چون بیشتر به من

توجه می شد بیشتر درس می خواندم.

برنامه ام را طوری تنظیم کرده بودم که یکی دو ساعتی هم به باغ برسم. با اینکه خیلی سخت بود ولی همچنان به کار باغبانی ادامه می دادم. رفت و آمد ها به خانه ی ما کمتر شده بود.



از خانواده ی رحمتی خیلی کم خبر داشتیم. آقا رضا گاهی پنج شنبه ها به دیدن ما می آمد. و می رفت ولی من او را نمی دیدم.

دو ماه از سال تحصیلی می گذشت. با شروع بارندگی کارم کمتر شد و با سرد شدن هوا خیلی کم به باغ می رفتم. یک پنج شنبه که اتفاقاً خیلی درس داشتم، مادر گفت که آقا رضا با پدر

به خانه ی ما می آید و قرار است ما را برای شام بیرون ببرد. من که اصلاً آمادگی نداشتم با عصبانیت گفتم:

-مگه وضع منو نمی بینید. شنبه امتحان دارم. حرفش منو نرنید.

-یه کم هوا خوری برات بد نیست. تو که درست خوبه، تازه فردا هم وقت داری.

مادر از اتاق بیرون رفت. من هم تقریباً موضوع رو فراموش کردم و به کارهایم رسیدم. پرستو حاضر و آماده وارد اتاق شد و چون دید من حاضر نیستم، بلند گفت:

-مامان، پروانه هنوز حاضر نیست.

پدر لای در را باز کرد، با صورتی در هم به من نگاه کرد و گفت:

-ما که مسخره ی تو نیستیم. چند بار صدات کنیم؟

با التماس گفتم:

-بابا تو رو خدا. شما برید، بذارید به کارم برس.

روی صندلی نشستم و صورتم رو در دستام پنهان کردم. نمی دونم چه مدت گذشت که از پشت در صدای عمو رضا رو شنیدم.

زودخودمو جمع و جور کردم. آماده شدم و گفتم:

-بفرمایید... سلام

-سلام . عمو جون چرا ناراحتی؟

-چیزی نیست. فقط یه کمی باید به درسام برسم.

-به به، به تو افتخار می کنم. شنیدم خیلی خوب درس می خونی ولی روش تو رو برای مطالعه نمی پسندم. مغز و بدن هم احتیاج به استراحت دارند. در غیر این صورت کارایی کافی رو

ندارند. حالا هم خودت تصمیم بگیر. اگه واقعاً نمی خوای بیرون بیای، خوب بمون خونه. حالا تا من با مادرت احوالپرسی کنم و یه چایی بخورم وقت داری. اگه هم نیای بعداً راجع به

روش درس خوندن با هم صحبت می کنیم.

-با حرص بلند شدم و رفتم پشت پنجره ازدست بزرگترها عصبانی بودم. حس می کردم اصلاً مرا درک نمی کنند. از پنجره نگاهی به بیرون انداختم. از سیاهی باغ و شبخ درختان وحشت

زده شدم. فوراً حاضر شدم و بیرون رفتم. آنها آماده بودند. به روی خودم نیاوردم و از در بیرون رفتم. پدر داشت در رو قفل می کرد که یادم افتاد کیفمو بر نداشتم. از او اجازه خواستم و به

داخل رفتم. نگاهی هم به آینه کردم صورتم رو نشسته بودم و جای خطی از جوهر روی آن باقی مانده بود. خدا رو شکر کردم که آنها صورتم را ندیده بودند وگرنه موجبات سرگرمی عمو

رضا فراهم می شد. خودم رو کمی آراستم خانه خالی بود و وحشت انگیز، سریع بیرون پریدم. در رو قفل کردم. یادم آمد دوباره کیفم را جا گذاشتم. با عصبانیت و حرص دوباره در

رو باز

کردم. به داخل رفتم. کیفم رو برداشتم و بیرون آمدم. در باغ را که باز کردم ماشین آقا رضا را ندیدم. نزدیک بود از ترس قالب تهی کنم. با ترس به طرف خیابان دویدم. اتومبیل در

تاریکی پارک شده بود. به طرفش دویدم. عمو رضا مرا از آینه ماشین نگاه می کرد. فریاد زد:  
-در باغ. در باغ رو نبستی.

دویدم و در رو بستم. وقتی توی ماشین نشستم قلبم مثل گنجشگ می زد. نفس نفس می زدم. پیش خودم می گفتم، مگه میشه آدم تو این باغ تنها بمونه. نمی بایست تک روی می

کردم. مدتی مرا سرزنش کردند. من هم تمام مدت از پنجره ماشین بیرون رو نگاه می کردم. خیلی رنجیده بودم. بخصوص پیش آقا رضا آن همه حرف شنیدم. آقا رضا گفت:

-بچه ها کجا بریم؟

پرستو گفت:

-پارک بازی.

پری هم گفت:

پارچ بازی.

همه خندیدند. عمورضا گفت:

-حسین، تو کجا دوست داری بریم؟

پدر به زبان پری گفت:

-پارچ بازی.

آقا رضا گفت:

- پارچ بازی سه رأی آورده. پروانه، پروین خانم، شما هم رأی میدید.  
مادر گفت:

- هر جا پروانه دوست داشته باشه منم حرفی ندارم.

- با بی تفاوتی گفتم:

- فرقی نمی کنه.

آقا رضا گفت:

- نه. نشد! هر جا شما بخواهید، ما هم به همون جا رأی میدیم.  
گفتم:

- من جایی رو بلد نیستم که به شما آدرس بدم.

مادر با آرنج به پهلویم زد. من دوباره به طرف شیشه برگشتم.

عمو رضا با پدر شروع به صحبت کرد. گاهی هم سر به سر بچه ها می گذاشت. جلوی رستورانی نگه داشت. همه پیاده شدیم. من آخرین نفر بودم. آقا رضا درهای ماشین را بست و به

دنبال ما آمد. از من پرسید:

- هنوز هم عصبانی هستی؟ عیب نداره. راجع بهش صحبت می کنیم.

همه دور میز نشستیم. غذا آوردند. میلی به غذا نداشتم. ساکت بودم و با غذایم بازی می کردم. هر سه نفر به من معترض بودند. عمو رضا گفت:

- خیلی خوب اینقدر لازم نیست نگران امتحان ریاضی باشی. من مشکلات رو حل می کنم.

پدر گفت:

- پروانه مشکلی نداره. فقط حساسه. وقتی می خواد به یه کاری بکنه خودش رو بی نهایت درگیر می کنه. مثل رسیدگی به باغ. خیلی ها باور نمی کنن کار اون باشه. خدا نکنه تصمیم

بگیره...

عمو رضا گفت:

- این که خیلی خوبه. کمتر کسی از این اراده ها داره. البته منم پیشنهادی دارم که بعداً می گم.

بعد از شام به لونا پارک رفتیم. قسمت سر پوشیده آن، بچه ها را حسابی سرگرم کرده بود. دسته ای دختر و پسر هم سن و سال من هم آنجا بودند. نمی دانم چرا با دیدن آنها بغضم

گرفت. از سن خودم بیشتر مشکل داشتم. ضعف در درس ریاضی هم اذیتم می کرد. عمو رضا متوجه من بود. جلو آمد و گفت:

- چطوری؟

- خوبم. تشکر.

- فقط یه مشکل داری. می دونم.

- بله. ریاضی، ریاضی. به کمک احتیاج دارم.

- آگه دوباره با من مخالفت نمی کنی. می خوام بگم که این مشکلو می تونی با یه معلم ریاضی حل کنی. این قدر خودتو آزار نده.

- غیر ممکنه. من و خانواده ام در موقعیتی نیستیم که ولخرجی کنیم. من عادت دارم خودم از چاله بیرون پیام. حتی بدون طناب.

- آگه چاله خیلی گود بود و جای پا پیدا نکردی، همون جا می مونی؟

راستش جوابی نداشتم. به همین خاطر ساکت ماندم.

-سعی می کنم یه معلم خوب برات پیدا کنم. البته فکر می کنم بهترین معلم، معلم ریاضی مدرسه ی خودتون باشه. راستی می دونستی که بیشتر فرهنگی های این قسمت از شهر رو

می شناسم؟

-راست میگید؟ چه جالب. حتماً معلمای ما رو هم می شناسید؟

-سعی می کنم شنبه یه وقتی پیدا کنم. پیام مدرسه ات ببینم معلم و مدیریت کی هستند؟ اسم خانم مدیریتون چیه؟

اسم خانم مدیر رو گفتم.

-به نظرم آشناست ولی باید خودشو ببینم.

-نه. نه. خودتون رو ناراحت نکنید. من بدون معلم هم می تونم نمره ی خوب بگیرم.

دیر وقت بود و باید به خانه برمی گشتیم. سوار شدیم و به طرف خانه آمدیم. پری خوابش برده بود. دم در باغ که رسیدیم همه پیاده شدیم. عمو رضا گفت:

شب همگی بخیر.

پدر تشکر کرد و گفت:

-بیا تو حالا یه کم بشین.

-میدونی که فردا خیلی کار دارم.

دلم می خواست فریاد بزنم و چیزی بگویم. خدایا چطور بگویم معلم خصوصی نمی خواهم؟ در واقع دلم نمی خواست پدرم بیش از این مدیون رحمتی ها بشه. بخصوص که قرار بود از

اول ماه پدر در شرکت عمو رضا با حقوقی تقریباً دو برابر مشغول کارشود. گرچه پدر تصمیم داشت پس انداز کند و مغازه ای که آرزویش را داشت بخرد و شاید هم می توانست مخارج

معلم خصوصی مرا هم بپردازد ولی من اصلاً و به هیچ شکلی راضی نبودم. فردای آن روز هرچه کردم نتوانستم موضوع رو به پدر و مادر در میان بگذارم. فکر راحتی هم برای درس

خواندن نداشتم. فقط خدا خدا می کردم عمو رضا به مدرسه ی ما نیاید.

روز امتحان کمی زودتر ورقه ام را دادم و به حیاط آمدم. در فکر همین مسائل بودم که ناگهان چشمم به عمو رضا افتاد. با وقار و شیک در حیاط مدرسه قدم می زد. دخترها کنجکاوی می

کردند. یکی از تیپ یکی از لباس و یکی از قیافه اش تعریف می کرد. تمام وجودم به لرزه در آمد به سرعت به طرفش دویدم.

-آقا رضا شما برای چه اومدید؟

مرا که دید ایستاد و گفت:

-سلام نکردی!

کلافه سرم رو تکان دادم و گفتم: سلام!

-علیک سلام. اینجا جای بحث نیست.

و به سرعت به راه افتاد. دنبالش دویدم و گفتم:

-شما رو به خدا گوش کنید. من نتونستم موضوع رو با پدر و مادر مطرح کنم. به خدا بابام ناراحت میشه. شما که دلتون نمی خواد ناراحتش کنید.

خیلی جدی گفت:

-قرار نبود با کسی صحبت کنی.

-من اومدم دوستان قدیم رو ببینم. حالا از سر راه من برو کنار، بین دخترا چطوری نگاهت می کنن؟ به من اعتماد داشته باش.

از پله ها بالا رفت. مثل یخ وارفته بودم. روی اولین پله نشستم. دخترها دورم حلقه زدند و هر کدام سؤالاتی می پرسیدند.

-تو می شناسیش! دیر جدیده!

-عمومه. دیر نیست.

-چه عمومی خوش تیپی! منو بهش معرفی می کنی؟

-ول کنید بچه ها حوصله ندارم.

-چه بد اخلاق! حالا چکار داشت؟

-اومده درباره معلم خصوصی با خانم مدیر صحبت کنه.

هنوز حرفم تمام نشده بود که از بلندگو اسمم پخش شد. روپوشم رو تکاندم و به دفتر مدرسه رفتم. خانم مدیر با خوش خلقی احوال پرسید و گفت:

-لطفاً بنشین. حتماً خبر داری که درس ریاضیت از درسای دیگه ات ضعیف تره با صحبتی که با آقای رحمتی داشتیم، قرار شد برات معلم تعیین کنم که هفته ای دو روز باهات کار کنه.

با اون نمره های دیگه ای که داری حیفه ریاضیت ضعیف بمونه. از خانم مدرسی خواهش می کنم که باهات ریاضی کار کنه.

آقا رضا با خانم مدیر که می دانستم ازدواج نکرده و به نظر حدوداً چهل ساله می آمد. خیلی گرم صحبت می کرد. مثل اینکه از زمانهای بسیار دور همدیگر را می شناختند. خانم مدرسی



وارد شد. سلام کردم و خانم مدیر جریان را برایش گفتم و بعد رو به من کرد و خواست از دفتر بیرون بروم. تا خودشان تصمیم بگیرند. بچه ها دوباره ریختند دور من و سؤال پیچم

کردند. زنگ خورد. تاریخ داشتیم ولی من ماندم توی حیاط بینم کار به کجا می کشد. کمی صبر کردم و آقا رضا از دفتر بیرون آمد. جلو رفتم و گفتم:

-بالاخره کار خودتونو کردید؟

-قرار شد خانم مدرسی روزهای یکشنبه و سه شنبه باهات کار کنند. باید بری خونشون، حالا هم بدو برو سر کلاست. خداحافظی کردیم و من به کلاس برگشتم. شب که پدر به خانه

آمد گفتم:

-پروانه، عمو رضا به مدرسه ات آمده و با خانم معلمت صحبت کرده.

-می دونم پدر، ولی پولش چی؟ شما از قیمتا خبر دارید؟

-بعضی از کارا هست که باید انجام بشه. فقط کافیه راه و چاه رو بشناسی. یکی دو ماه بیشتر طول نمی کشه.

از ته دل خوشحال شدم و به پدر افتخار کردم. درباره ی آشنایی خانم مدیر و آقا رضا از پدر پرسیده بودم. گویا آنها از همسایه های بسیار قدیمی بودند که سالهاست از هم بی خبرند.

عمو رضا هم از این فرصت استفاده کرده و با یک تیر دو نشان زده بود.

دو هفته ای بود که مرتب به منزل خانم مدرسی می رفتم و تمرین دروس ریاضی را هم بسیار جدی گرفته بودم. شبی آقا رضا به خانه ی ما آمد و از سفر چند ماهه اش به سوئیس

صحبت کرد و به پدرم گفت که باید از این به بعد مأمور خرید شرکت شود و به همین دلیل ماشینی هم در اختیار او قرار می دهد. دیگر رفتن به خانه ی خانم مدرسی برایم آسانتر می شد. با بودن ماشین هم از سرما در امان می ماندم هم از خلوتی راه و تاریکی نمی ترسیدم. ولی ندیدن آقا رضا همه ی ما رو دلگیر کرده بود. یک روز عصر پدر با یک پیکان تقریباً نو به خانه آمد. همه خوشحال شدیم. فردای آن روز آقا رضا برای خدا حافظی به خانه ی ما آمد. برای بچه ها چند تا اسباب بازی آورده بود. مدتی

با مادر صحبت کرد. موقع خداحافظی گفتم:

آقا رضا، برای همه چیز از شما متشکرم.

-من که کاری نکردم. کاش پدرت قبول می کرد و اجازه می داد قدم مثبتی براتون بردارم. می دونی من زندگیم رو مدیون پدرت هستم وقتی با شمام فکر می کنم که خانواده دارم. شما می دونید که از وقتی وارد زندگی ما شدید، رنگ زندگی ما عوض شده. -نه. اشتباه می کنید. این زندگی منه که عوض شده. منم که حالا جایی رو توی این دنیا دارم که می تونم فکر کنم مثل خونه ی خودمه. با این مسافرت هم می دونم دلم خیلی براتون تنگ میشه. من با پدرت تماس می گیرم، اگه کاری داشتید حتماً منو در جریان بگذارید. احساس غریبی داشتم. انگار چیزی راه گلویم رو بسته بود. بغضم رو فرو خوردم خدا حافظی کردم. آقا رضا رفت. احساس کردم رنگم پریده و بدنم سرد شده.

\*\*\*

دو ماه سر کلاس خانم مدرسی حاضر می شدم و درس هایم را خوب می خواندم. تا اینکه یک روز خانم مدرسی گفت که همسرش مریض شده و باید به او برسد. و من هم به اندازه ی

کافی پیشرفت کرده ام و تقریباً نیازی به معلم خصوصی ندارم. ولی پیشنهاد کرد، چون سال آخر است و گیرایی من هم خوب است. بهتره پدرم با آقای سینا که او هم معلم ریاضی

همان دبیرستانه صحبت کند، تا چند ماه باقیمانده را هم سر کلاس او باشم.

پدر که به دنبالم آمد، خانم مدرسی موضوع را به او گفت. پدر تشکر کرد. و فردای آن روز با آقای سینا هم صحبت کردیم و قرار شد هفته ای دو ساعت به خانه ی ما بیاید.

برای اتاقم یه میز و دو صندلی تهیه کردم. روز اول که آقای سینا به منزل ما آمد، برف زیادی آمده بود و هوا بسیار سرد بود. آقای سینا مرد جوان و خوش قیافه ای بود که در مدرسه

طرفداران زیادی داشت. ولی خودش فقط مرد ریاضی بود بسیار خوب تدریس می کرد و من اصلاً خسته نمی شدم.

دو ماه از رفتن آقا رضا می گذشت. اوایل بهمن بود که یک شب پدر گفت که با او صحبت کرده و یکی دو هفته ی آینده برمی گردد. او اسط بهمن ماه بود که آقا رضا برگشت. و دو

هفته بعد به دیدنش رفتیم.

با دیدن ما آغوش گشود پری به طرفش دوید بغلش کرد و بوسیدش و بعد پرستو رو بوسید و دست مرا گرفت و بطرفش کشید و پیشانیم رو بوسید. تمام بدنم داغ شد و سرخی گونه هایم

رو حس کردم. آرام خودم رو کنار کشیدم و پشت بقیه پنهان شدم و در احوالپرسی گرم دیگران گم شدم تا شاید داغی تنم و سوختگی دست و پیشانیم را فراموش کنم. چون قرار بود برایش مهمان بیاید هر چه اصرار کرد زیاد نماندیم و به خانه برگشتیم. ولی تا وقتی آنجا بودیم پروانه وار اطرافمان می پلکید و پذیرایی می کرد.

یک روز که آقای سینا درسش تمام شد و رفت، بی حال روی تخت افتادم. خواب و بیدار بودم که پرستو آمد و گفت که عمو رضا آمده، بلند شدم و لباسهامو رو مرتب کردم. وارد هال

شدم. به خاطر سرما در پذیرایی بسته بود. سلام کردم. بعد از احوالپرسی خواستم با مادر بروم و در آوردن چای و میوه کمک کنم که آقا رضا هر دوی ما رو صدا کرد و گفت: -من برای دیدن شما آمدم، نه سینی چایی، بشینید و برام تعریف کنید که حالتون چطوره؟ چکار می کنید؟

-شما باید تعریف کنید. خوش گذشت؟ چه خبرا بود؟

-راستش آنقدر از مهمونا پذیرایی کردم که یادم رفت مسافرت بودم. هر شب میان و من دست تنها پذیرایی می کنم.

پدر خندید و گفت:

-باید فکری برای خودت بکنی. دیر میشه ها. موهای سفیدت رو دیدی؟

-موهام سفیدشده ولی هنوز وسط سرم مو داره.

-منظورت چیه؟ چه ربطی به هم داره؟

-اصلاً مرد زن داری رو دیدی که وسط سرش مو داشته باشه؟ جای دمپایی، موهاش می ریزه.

-همه زدیم زیر خنده من گفتم:

-مثل اینکه از شام خبری نیست!

پدر گفت:

-چه عجب! تو هم یادت اومد گرسنه ای!

مادر گفت:

-بچه ها عصرونه خوردن ولی پروانه نهارش رو هم زود خورد و تکالیفش رو نوشت که آقای

سینا آمدن، حاضر باشه.

آقارضا پرسید:

آقای سینا معلمه؟

-پدر گفت:

-آره.

-پس خانم مدرسی چی شد؟

گفتم:

-شوهر خانم مدرسی مریض شد و آقای سینا هم که معلم مدرسه ی خودمونه بجاش میاد.

خوبیش اینه که دیگه از خونه بیرون نمیرم.

-بله خوب این طوری خیلی بهتره. راضی هستی؟

-من خیلی از تدریس شون راضیم و درسو خوب می فهمم.

-که این طور. من دیگه باید برم.

پدر او را نشانند و گفت:

-کجا مگه به بچه ها قول ندادی از دیدنی های سفرت بگی.

-چرا ولی...

-ولی نداریم تا تو تعریف کنی منم میرم یه چیزی برا شام میگیرم و زود میام.

گفتم:

-بمونید شما قول دادید.

پس اجازه بدید اول سوغاتی بچه ها رو بدم. بچه ها رو غرق در لباس و اسباب بازی کرد. برای مادر هم یک دست کت و دامن و یک روسری هم رنگ آن آورده بود. و برای پدر چند

پیراهن و کاپشن گرم و سبکی آورده بود. او معتقد بود نمی داند خانم ها چه لباسی می پسندند. ولی مادر گفت که او در انتخاب لباسها سلیقه به کار برده است. بعد از دیدنی های سفرش

گفت. من سرا پا گوش بودم و ناباورانه محو صحبت هایش شدم. پدر برگشت. همه دور سفره نشستیم و با خنده و شوخی غذا خوردیم. وقتی برای پذیرایی چای از آشپزخانه بیرون آمدم

بچه ها داشتند کادو هایشان را به پدر نشان می دادند و پدر می گفت:

-رضا تو برای کار رفته بودی یا خرید.

-برای هر دو تاش حسود.

و هر دو زیر خنده زدند. چای را که جلوی آقا رضا گرفتم نگاه پُرمحبت و نوازشگری به من انداخت که شرمگین سر به زیر انداختم و به فکر فرو رفتم. ناگهان متوجه شدم آقا رضا تنها

فکر من نبوده و چیزی برایم نیاورده و دلخور سر بلند کردم که با نگاه زیبایی در چشمانم خندید و ناخودآگاه لبخند به لبم آورد. وای که چشمانش چه قدر حرف داشت. و همین نگاه

مرا

بس بود و چیزی نمی خواستم.

شب به انتها رسیده بود. او برای خدا حافظی بلند شد. همه از او تشکر کردند. موقعی که از در

بیرون می رفت، پرستو گفت:

-عمو جون، ساکتونو جا گذاشتید.

-نه عمو جون، اون بسته مال پروانه ست.

پدر خندید و گفت:

-چطور جرأت کردی دیر سوغاتی پروانه رو بدی.

-والله آنقدر به خاطر چیز های ناقابل که برای بچه ها آورده بودم، تشکر شنیدم که جرأت

نکردم حرف اضافی بزنم.

با خجالت فراوان تشکر کردم. آقا رضا خداحافظی کرد و به سرعت رفت.

ساک را که باز کردم یک پالتوی ظریف به رنگ خاکستری کم رنگ و پُر رنگ یک پوتین و

یک دستکش به همان رنگ از خوشحالی فریاد کوتاهی کشیدم. درون ساک بسته های

کوچک دیگری هم بود. یک دست لباس بهاره لیمویی رنگ لطیف و زیبا و مقداری هم زینت

آلات بدلی زیبا و شیک که هر دختری آرزوی آنها را دارد. لباسها را در کمد آویزان کردم و

به امید فردا، مثل بچه هایی که شب عید به شوق لباسهای نو به خواب می روند خوابیدم.

صبح موقع مدرسه رفتن پدر کاپشن جدیدش را پوشیده بود جوانتر به نظر می رسید. گفتم:

-بابا میبینم که شیک کردی!

-خوب تو هم بپوش لباس برا پوشیدنه دیگه.

-چشم می پوشم ولی به موقعش.

-از دست شما شیطونک ها راه بیفت دیره.

به مدرسه که رفتم آقای سینا را در راهرو دیدم همیشه با من گرم صحبت می کرد و این باعث حسادت بعضی از دختر ها می شد. جلوی دفتر هم با خانم مدیر روبرو شدم از من پرسید

که آقای رحمتی از سفر برگشته اند یا نه؟ گفتم:

-بله.

-پس به ایشان بگو هر وقت فرصت داشتند سری به من بزنن.

بچه ها مرا دست می انداختند و می گفتند که بین عموت و خانم مدیر چه سروسری است. چند وقتی بود حسابی به پر و پای من می پیچیدند. به طوری که از دست حرفهایشان خسته

شدم. ترسیدم این موضوع باعث دردسر بشه و برای همین با خانم مدرسی در میان گذاشتم. اسم اون دختر هارو از من خواست گفت، بگو نگران نباش مسئله ای پیش نیاد فقط ساکت

شون می کنم.

آن روز پنج شنبه بود. پدر زودتر به خانه آمد. با مادر مشورتی کرد و قرار شد شب به خانه ی آقا رضا برویم. همگی آماده شدیم. غروب بود که به آنجا رسیدیم. از دیدن ما تعجب کرد و با



خوشحالی به داخل دعوتمان کرد. آپارتمان آقا رضا همچنان زیبا و آرامش بخش به نظر می رسید. انگار همه ی اشیا روح داشتند. پذیرایی به من واگذار شده بود. پدر و مادر و آقا رضا

مرتب با هم صحبت می کردند. بچه ها سرگرم خودشان بودند و من در این میانه عاشقانه به همه می نگریستم و از خداوند به خاطر الطاف بیکرانیش متشکر بودم. جمع گرمی بود که

دوست داشتم روزها ادامه پیدا کند. با اصرار تمام ما را برای شام نگه داشت. هر چه پدر خواهش کرد قبول نکرد و گفت:

-من همیشه غذای آماده در یخچال دارم.

به آشپزخانه رفت. مادر از من خواست به کمکش بروم به دنبال او به آشپز خانه رفتم. از ظرفی سالاد الویه در دیس می کشید و از من خواست از آن بچشم.

-چقدر خوشمزه. خودتون درست کردید؟

-بله. چی فکر کردی. تنهایی از آدم همه چیز می سازه. حالا این کالباس ها رو توی ظرف بچین تا من این گوجه فرنگی ها رو خرد کنم.

هر چه که بود شام خوبی بود. هنگام شام صحبت های شیرینی رد و بدل می شد. آقا رضا واقعاً مرد خوش صحبتی بود. در میان حرف های او مادر متوجه شد که هفته ی آینده چند

مهمان غریبه دارد ولی چون تنهاست، نمی تواند همه ی کارها رو خودش انجام دهد. مادر گفت:

-حالا که ما اینقدر با هم صمیمی هستیم و شما مثل عموی واقعی بچه های من هستید، اجازه بدید که برای مهمونی کمکتون کنیم.

آقا رضا گفت:

-نه، نه. پروین خانم، اصلاً راضی به زحمت شما نیستم... نه. نمی تونم قبول کنم.  
مادر گفت:

-کار خاصی نمی کنم. یا اجازه بدید هر غذایی که می خواهید خونه ی خودمون درست کنم و بدم حسین براتون بیاره، یا میام همین جا و غذا رو براتون آماده می کنم.  
-من... من... آخه. من چه جوری می تونم قبول کنم. خیلی زحمت میشه.  
-نه. هیچ زحمتی نداره. من فکر می کنم دوستای حسین و خانواده هاشون دارن میان خونه ی ما. هر کار همیشه برای مهمونای خودمون می کردم، حالا هم می کنم.  
-پس به من قولی بدید.

-چه قولی؟

-قول بدید که خودتون هم برای شام بمونید.  
مادر تشکر کرد و گفت:

-حالا صبر کنید تا اون وقت.

فردای آن روز با آقای سینا کلاس داشتیم. دلم می خواست به او بگویم که در مدرسه با من عادی تر رفتار کند. ولی برایم خیلی سخت بود در این مورد با او صحبت کنم. آقای سینا آمد

و درس ریاضی را داد و کلاس تمام شد. من احساس رضایت آقای سینا را از نگاهش می خواندم. از این که من راحت درس را می فهمیدم لذت می برد و مرا تشویق می کرد. می

فهمیدم که دلش می خواهد با من صمیمی تر باشد ولی هم من و هم او حرمت همدیگر را نگه می داشتیم. موقع خداحافظی از من پرسید:

-از مدرسه راضی هستی؟

فرصت را غنیمت شمردم. شاید به این خاطر که او را یکی از اعضای مدرسه می دانستم. ناخودآگاه سر درد دلم باز شد.

-راستش آقا، بله ولی یه چند تا دختر هستن که خیلی سربه سر من میذارن.

آقای سینا انگار که خودش از ماجرا با خبر شده بود. سری تکان داد و گفت:

-می دونم. می دونم. از اونا دوری کن. کنجکاوی اونا معمولاً کار دست همه میده. مراقب باش.

خداحافظی کرد و مثل همیشه ایستاد تا من اول از اتاق بیرون بروم. هنوز آقای سینا از اتاق بیرون نیامده بود که دیدم آقارضا روی کاناپه هال نشسته، آقای سینا هم بیرون آمدند. آن ها

را به هم معرفی کردم. با هم دست دادند و خوش و بش مختصری کردند و آقای سینا خداحافظی کرد و رفت. آقا رضا هم کنجکاوی مختصری در مورد آقای سینا، جوان بودنش و

مدت

کلاس هایش کرد و سؤالاتی دیگر از من پرسید. احساس کردم خیلی از این موضوع خوشش نیامده. چون در میان حرف هایش چند بار تکرار کرد که:

-خانم مدرسی باید به تعهد خود عمل می کرد.

من از آقای سینا کمی دفاع کردم. راجع به نحوه ی تدریس و ادب و متانت او هم گفتم. ولی

ته دلم می دانستم حرفهایی می زنم که حسابی آقا رضا رو عصبانی می کنم. شاید نباید می

گفتم ولی این حقیقت بود. بالاخره بی مقدمه بلند شد و خداحافظی کرد و هر چه مادر اصرار کرد که براتون قورمه سبزی که دوست دارید، درست کردم، فایده نکرد و بدون اینکه پدر را ببیند، رفت.

من هم کلافه به اتاقم رفتم. گناهم رو نمی دانستم. در پی جوابی برای خودم می گشتم و این که چرا مجبور بودم در مقابل مردهایی که به نوعی در زندگیم بودند عکس العمل های

مختلفی داشته باشم. صادق، آقارضا، آقای سینا... خدایا مرا چه به این حرف ها. حسابی عصبی شده بودم. سردرد گرفته بودم. و مادر گفت که تب کرده ام. آنشب کارم به دکتر کشید. با

داروهایی که استفاده کردم شب آرامی رو گذراندم. صبح دیرتر بیدار شدم. باعجله از تخت پایین پریدم و از مادر گله کردم که چرا مرا زودتر بیدار نکرده؟ آن روز مادر اجازه نداد به مدرسه

بروم. وسط روز بود که زنگ در بلند شد. مادر در را باز کرد آقا رضا بود. سلام و علیکی کردند و وارد خانه شد. من سر و وضعم را مرتب کردم و پیش او رفتم.  
-سلام. خوش اومدید.

-سلام، دختر مریض. حالت چطوره؟ بهتری؟

-بله. خیلی بهترم. ولی شما از کجا می دونستید که من مریضم؟

-دیشب که حسین برده بودت دکتر، میون راه به من تلفن کرد. کار اداری داشت. من بهش گفتم که توی این سرما اومدی توی کوچه که به من تلفن بزنی؟ گفت که نه پروانه رو آوردم

دکتر. خلاصه من فهمیدم تو مریض شدی. از این طرفا رد می شدم گفتم یه سری بزnm.  
-خیلی ممنون.

از موضوعات مختلفی صحبت کردیم. چند برگ از اوراق بایگانی شرکت را که پدر به خانه آورده بود تا نام کارمندان و سابقه ی کار آنها را بنویسد، بررسی کرد. یادداشت هایی برداشت و

خداحافظی کرد و رفت. رفتارش مشکوک نبود. ولی احساس من این بود که فقط آمده حال مرا پیرسد. به مادر گفتم:

-شما فکر می کنید آقا رضا اتفاقی اومده بود اینجا؟

-نمی دونم. ولی می دونم که به شماها بد جوری عادت کرده.

به اتاقم رفتم. فکر و خیال ولم نمی کرد. پیش خودم فکر می کردم کارهای آقا رضا معنای خاصی داره یا نه؟ به خودم هم شک می کردم. آیا من هم احساس خاصی نسبت به او پیدا

کرده ام؟

یعنی شکستگی قبلی به این زودی جوش خورد؟ از خدا خواستم این دل بستن عشق نباشد. نمی دانستم این غوغای درونی چیست؟ مدت ها در افکارم غوطه خوردم. منتظر پدر بودم که

مرا به تزریقاتی برای زدن آمپول ببرد. پدر آمد و با هم از خانه بیرون رفتیم. سر خیابان که رسیدیم ماشین آقا رضا ظاهر شد. بعد از احوال پرسی مختصر پدر، آقا رضا را به خانه فرستاد. و

گفت که زود بر می گردیم. وقتی برگشتیم آقا رضا با بچه ها بازی می کرد و صدای خنده و جیغ و دادشون خونه رو برداشته بود. آقا رضا برام شکلات آورده بود که مادر اجازه نداد که

بخورم. گفتم:

-مامان یه دونه.

-نه همیشه گلوت چرک داره.

آقا رضا گفت:

-فکر نکنم یه دونه اشکالی داشته باشه.

-فوراً یکی انداختم دهنم و گفتم، مرسی.

جیغ مادرم و صدای خنده ی هم زمان آقا رضا و پدر بلند شد.

مادر گفت:

-دختره ی شکمو! و خودش به خنده افتاد.

بعد از مدتی صحبت هایمان گل انداخت تا رسیدیم به خانم مدیر. مادر پرسید:

حالا این خانم مدیر چه جور خانمی هستند؟

آقا رضا با ژست گفت:

-قرار نیست کسی در کارهای خصوصی من دخالت کنه.

پدر گفت:

-یک خانم کامله.

مادر پرسید:

-از چه لحاظ؟

آقا رضا گفت:

-از لحاظ سن و سال، کمالات، مال و اموال.

گفتم:

-بالاخره تکلیف منو با این خانم مدیر روشن کنید.

آقا رضا گفت:

-چشم. حتماً فردا بهش زنگ می زنم.

خلاصه از هر دری سخنی گفتیم. آقا رضا همیشه با حرف هایش باعث خنده ی ما می شد. پنج شنبه بود و جمعه شب آقا رضا مهمان داشت. جمعه بعد از ظهر من و مادر زودتر رفتیم تا

کمکش کنیم. وقتی چشمش به من افتاد، گفت:

-تو چرا با این حالت آمدی. مطمئنی حالت خوبه؟

-بله. ولی اگه شما پشیمون شدید، تا پدر نرفته برگردم.

خندید و تعارف کرد که بنشینیم. برایمان چای آورد. راجع به غذاهایی که می بایست آماده شود صحبت کردیم. ظاهراً همه چیز آماده بود. فقط باید سر هم می شد. وقتی صحبت های

آقا رضا راجع غذا تمام شد، مادر گفت:

-شما که همه ی کارها رو خودتون انجام دادید. دیگه ما برای چه آمده ایم؟

-راستش را بخواهید مشکل من بیشتر پذیرایی از مهماناست.

من و مادر نگاهی به هم انداختیم و به هم فهماندیم که هوای کار را خواهیم داشت تا مهمانی

آقا رضا خوب برگزار شود. تا ساعت هفت نیم مادر در آشپزخانه همه ی امور را مرتب

کرده بود. من هم گردگیری کرده، سالاد و مخلفات دیگر را آماده کردم. سماور، چای و فنجان ها همه آماده بودند. دیگه کاری باقی نمانده بود. جز اینکه لباسهایمان را عوض کنیم و

خودمان را مرتب کنیم. به اتاق مرتب و تمیزی رفتیم که آینه ی بزرگ و قدی داشت. من لباسی را که آقا رضا برایم آورده بود پوشیدم و مادر موهایم رو خیلی زیبا آراست. آماده شدیم و

بیرون آمدیم. منتظر پدر و مهمانها بودیم که آقا رضا آمد و گفت:

-خانمها افتخار بدید یه عکس با شما بگیرم.

آقا رضا چند عکس تکی و چند نفره از ما گرفت.

ساعت نزدیک نه بود که کم کم مهمانها آمدند. اول از دیدن ما تعجب کردند. ولی با توضیحاتی که آقا رضا داد متوجه شدند. پدر که آمد دیگر برای کسی سؤالی باقی نماند. ولی

کنجکاوی چند نفری از آنها همچنان مرا می آزرده. دو خانم نسبتاً جوان در میان مهمانان بودند که بیشتر با من صمیمی شدند. مردی هم به نام آقای کامران در میان آنها بود که در هر

فرصتی سعی می کرد با خانم ها وارد صحبت شود. این آقا بسیار بذله گو بود و مرتب موجبات خنده ی مدعوین، بخصوص خانم ها را فراهم می کرد. با اینکه مرد خوش سرو وضع

و



آراسته ای بود ولی از آن تیپ آدم ها بود که هیچ کس بخصوص آقایان او را نمی پسندیدند. میز غذا آماده شد و همگی با تعارف میزبان سر میز آمدند. من بین آن دو خانم جوان نشستم

و تقریباً با مادر و پدر فاصله داشتم. وقتی سر بلند کردم دیدم آقای کامران روبروی من نشسته است نگاه های این آقا آنقدر آزار دهنده بود که هیچ لقمه ای از گلویم پایین نمی رفت. تا

اینکه یکی از بچه ها نوشابه اش رو روی لباسش ریخت و همین موضوع را بهانه کردم و بلند شدم. وقتی برگشتم آقای کامران راجع به یک گنج حرف می زد و می گفت که نقشه ی

این گنج پیش یکی از خانم هاست. همه دور و بر خودشان را نگاه کردند. به لباس هاشون دست کشیدند. حرف زدند و خندیدند. بعضی ها هم به آقای کامران اعتراض می کردند. ولی

او معتقد بود که برای سرگرمی این کارها را می کند. در همین موقع آقا رضا با یک سینی چای از آشپز خانه بیرون آمد و با تعجب می خواست بداند بالاخره موضوع گنج به کجا کشیده

شده است که آقای کامران گفت:

-باید لباس های خانم ها رو بگردید. همه به هم نگاه کردند. خانم ها پچ پچ می کردند که تا

آقا رضا خواست لب به اعتراض باز کند یک مرتبه آقای کامران مرا نشان داد و گفت:

-وای! اون چیه به لباس این خانم؟

من یکه خوردم. مادر از جا پرید. فکر کردم جانوری، چیزی به دامن من چسبیده. جیغ کوتاهی کشیدم و به طرف مادر رفتم. تمام بدنم داغ شد و قلبم به شدت می زد و تند تند نفس می

کشیدم.

آقای کامران با صدای قهقهه ی بلندی گفت:

-نترسید خانم. نقشه ی گنج به دامن شما چسبیده!

ناگهان عرق سردی به تنم نشست. بی حال به روی زانوی مادر افتادم. بعد از چند دقیقه بلند شدم. عذر خواهی کردم و به اتاق رفتم. دقایقی نگذشته بود که آقا رضا به در زد و وارد شد

لب تخت نشسته بودم کنارم نشست و حالم رو پرسید:

-خوبم ممنون. ببخشید همه رو ناراحت کردم.

-این چه حرفیه. تقصیر این مردیکه مزخرفه که خودشو قاطی این جمع کرده!

بلند شدم و گفتم:

-بریم من خوبم.

دلم نمی خواست باعث به هم خوردن مهمانی شوم. به سالن پیش مهمانان رفتم. دوباره همه شروع به صحبت کردند و نشاط اولیه رو به دست آوردند. بعد از مدتی یاد آقای کامران

افتادم. از یکی از خانم ها پرسیدم که او کجاست؟

گفت:

-آقای کامران از همه عذر خواهی کرد و رفت...

نکنه من باعث ناراحتی ایشون شدم؟

-نه. اتفاقاً خوب شد تا کی ما باید لوس بازیهای اونو تحمل کنیم؟ فرصت خوبی شد در رفتارش تجدید نظر کنه. بر خلاف بعضی ها من اصلاً از رفتارش خوشم نیامد. بخصوص وقتی

دختر یا زنی رو برای بار اول می بینه، آنقدر سماجت می کنه که طرف عصبانی بشه. این کارا براش نوعی تفریحه. برای همین هم همسر به اون خوبی ازش جدا شد.

تمام مدت پدر و مادر ساکت بودند و چیزی نمی گفتند. بیشتر وقتها مادر با اشاره به من می فهماند که مثلاً یکی از مهمان ها چای ندارد یا بشقاب تمیز جلویش نیست. می دانستم از

اعمال آقای کامران دلخور شده اند، ولی به خاطر آقا رضا هیچی نگفتند.

مهمان ها رفتند. من و مادر شروع به جمع آوری کردیم. ولی آقا رضا اجازه نداد. خیلی دیر وقت بود. من هم نگران مدرسه بودم. می دونستم که فردا صبح زود نمی تونم از خواب بیدار

شوم. به خانه رفتیم. شب بدی نبود.

فردا صبح روز شنبه نتوانستم زود از خواب بیدار شوم چون هنوز داروی مسکن استفاده می کردم، خواب آلودم کرده بود. مادر هم گفت بهتره امروز رو هم استراحت کنم. آروز مدرسه

نرفتم. از آنجا که تلفن نداشتیم که مادر با خانم مدیر صحبت کند، قرار شد که نامه ای به خانم مدیر بنویسد. روز یک شنبه وقتی وارد دفتر شدم و نامه ی مادر رو به خانم مدیر دادم،

او

با غرور و حالت خاصی گفت:

-می دونم چرا دیروز نیامدی. آقای رحمتی اومدن و در مورد غیبت شما توضیح دادند.

تا خواستم چیزی بگویم، ادامه داد:

این نامه رو هم بده به خانم ناظم.

بغض خفیفی گلویم رو فشرد. حرف های خانم مدیر با لحن خاصی ادا می شد.

نفهمیدم از من بدش آمده بود یا حسادت می کرد یا فخر می فروخت. آخه چرا به من... من که کاری به او نداشتم!

-از دفتر بیرون آمدم و نامه رو به خانم ناظم دادم. ولی وسوسه های زنانه رهايم نمی کرد. آقا رضا بدون اینکه با من در میان بگذارد، درست روزی که می دانست من مدرسه نیستم با

خانم مدیر قرار گذاشته بود. و به دیدنش آمده بود. حالا هم خانم مدیر برای من قیافه می گرفت. شیطونیم گل کرد و تصمیم گرفتم نقشه ای بکشم. از هفته ی پیش پدر گفته بود که

یکشنبه عصر آقا رضا به خانه ی ما می آید تا در مورد حسابرسی شرکت با هم صحبت کنند. از طرفی می دانستم آقای سینا امروز در مدرسه کلاس دارند. فرصت خوبی نصیب شده بود.

خیلی سریع قبل از این که زنگ کلاس را بزنند پیش آقای سینا رفتم. و از او خواهش کردم به جای چهار شنبه همین امروز به خانه ی ما بیایند.

همان روز عصر همه چیز رو مرتب کردم بار اول که زنگ در به صدا در آمد دلم از جا کنده شد. در را باز کردم آقا رضا بود. سلام و علیک مختصری کردیم. دوباره از شب مهمانی تشکر

کرد. مادر از آشپز خانه بیرون آمد و احوالپرسی کردند. هنوز آقا رضا چایش را تمام نکرده بود که در زدند. آقای سینا بود. سر حال و شیک با آقا رضا احوال پرسی کرد و اول او و بعد

من

وارد اتاق شدیم و در را بستم. آقا رضا با بچه‌ها و مادر تنها ماند. آقای سینا آن روز خیلی سر‌حال بود و خیلی خوب تمام جزئیات را برای من توضیح داد. او آنقدر مرد محبوبی بود که واقعاً نتوانسته بودم احساس واقعی‌اش را نسبت به خودم بفهمم. ولی گاهی در حرف‌ها و نصایحش و یا هر وقت که درباره‌ی خانواده‌اش صحبت می‌کرد، حس غریبی رو به من القا می‌

کرد. اواخر ساعات درس بود که صدای بچه‌ها که در باغ با آقارضا برف بازی می‌کردند آمد که کاملاً حواس مرا پرت کرد بخصوص که تقریباً پشت پنجره‌ی اتاق من بازی می‌کردند حتی چند گلوله برف هم به شیشه‌ی پنجره‌ی اتاق خورد دیگه چیزی از ریاضی نمی‌فهمیدم. آقای سینا هم که متوجه شده بود مطالب درسی را جمع و جور کرد و کلاس رو زودتر تعطیل کرد. وقتی که از اتاق بیرون آمدیم آقا رضا رفته بود. و یک آدم برفی بزرگ از خودش بجا گذاشته بود که حس می‌کردم به من دهان کجی می‌کند. البته درست پشت پنجره‌ی

اتاق من.

\*\*\*

درست سه هفته از آقا رضا خبری نشد. یقین داشتم به شدت از من رنجیده است. آدم برفی، که هر روز اشتباه مرا به رخم می کشید هم کم کم آب شد.

چیزی به سال نو نمانده بود و چند روزی مادر سخت مشغول خانه تکانی و نظافت بود. هر کس سرش به کار خودش بود. تقریباً هیچ کس توجهی به من نداشت. از لجبازی احمقانه ی

خودم بسیار عصبانی بودم. هیچ کس از او حرفی نمی زد؟ چرا کسی نمی گفت او کجاست؟ دلم حسابتی گرفته بود گاهی گریه ام می گرفت و شب ها بدون اینکه در فکر او باشم خوابم

نمی برد. دلم می خواست خودم رو به بی خیالی بزنم. ولی نمی شد. این غوغای درونی را برای اولین بار بود که تجربه می کردم. آرامش از وجودم رخت بر بسته بود.

آخرین جلسه ی کلاس با آقای سینا بود. با مهربانی و حوصله ی زیاد اشکالاتم در درس را برطرف کرد. هنگام خداحافظی با صدای لرزان و خفیفی از من خواست اگر اشکالی در

ریاضی داشتم حتماً پیش او بروم. از او تشکر کردم. دلم برایش سوخت. آخر هفته هم تعطیل می شدیم و تا موقع امتحانات به مدرسه نمی رفتیم.

شب که پدر به خانه آمد مادر گفت که صبح آقا رضا آمده و به بچه ها سرزده. دلم فرو ریخت ولی نمی توانستم حرفی بزنم. برایم ثابت شد که فقط مرا نمی خواهد ببیند شام مختصری

خوردم و به اتاق رفتم. تمرکز نداشتم. فقط می دانستم که باید با او صحبت کنم. هر طور شده باید او را می دیدم و شاید هم از او عذرخواهی می کردم.

صبح به مادر گفتم که شنبه تعطیل می شوم در صورتی که چهارشنبه تعطیل می شدم. مادر که فکر می کرد فرصتی پیش می آید من کمکش می کنم، از دیر تعطیل شدن من خوشش

نیامد. پیش خودم فکر کردم حتماً آقا رضا روز چهارشنبه یا پنج شنبه به دیدن بچه ها می آید. من ساعت یک به خانه می آمدم و پرستو ساعت دوازده و پانزده دقیقه. آقا رضا همان

ساعت می آمد و به بهانه ای قبل از ساعت یک خانه را ترک می کرد. ولی پرستو سه شنبه تعطیل می شد و او می توانست زودتر به خانه ی ما بیاید

به هر حال چهارشنبه مثل همیشه لباس پوشیدم و بیرون رفتم. هوا لطیف بود و نسیم خنکی می وزید. برف ها آب شده بودند و از سوز و سرمای قبلی خبری نبود. به پدر گفته بودم که

کلاسمان دیرتر شروع می شود و خودم قدم زنان به مدرسه می روم. به خیابان که رسیدم خودم را با ویتترین مغازه ها سرگرم کردم. خیلی هم نمی توانستم در خیابان پرسه بزنم. وارد

کتابخانه ای که نزدیک خانه ی ما بود و عضو آن بودم، شدم. از پنجره خیابان را می پاییدم. ماشین آقا رضا رو از دور دیدم. قلبم به شدت می تپید. بیرون دویدم و ناخودآگاه به وسط

خیابان پریدم و دستم را بلند کردم آقا رضا بوقی زد و به سرعت رفت. انگار آب سردی به رویم ریختند. وارفتم و همانجا خشکم زد. بعد مثل سیل، اشک از چشمانم باریدن گرفت.

تمام

غرورم در هم شکسته بود. دلم می خواست به زمین فرو روم تا این چنین خُرد نمی شدم. با تنی خسته و دلی شکسته به خانه رسیدم. آنقدر پشت در ایستادم تا حس کردم سرخی

چشمانم از بین رفت. بعد زنگ زدم. پرستو در را برایم باز کرد و فوراً گفت:

- پروانه عمو رضا رو ندیدی. الان رفت.

- دیدم. چرا دیدم.

- راستی تو چرا اینقدر زود اومدی؟

- معلم نداشتیم.

آن شب پدر سر شام گفت:

- بچه ها به خبر خوب. چند روز بعد از عید میریم شمال.

همه خیلی خوشحال شدند. ولی من هر چه کردم نتوانستم حتی به ظاهر خودم را شاد نشان

بدهم. من که همیشه آرزو داشتم به شمال سفر کنم و دریا را از نزدیک ببینم... و این از

چشم پدر دور نماند و گفت:

- پروانه، تو دوست نداری بیای؟

عجولانه گفتم:

- من... من... چرا. دوست دارم.

مادر کنجکاوانه نگاهم کرد و گفت:

- نمی دونم چرا پروانه به مدتی تغییر کرده و همش تو فکره. کم حرف میزنه.

پدر گفت:

- لاغر هم شده. چشمش گود رفته.



گفتم:

حالم خوبه.

پدر گفت:

-آنقدر درس می‌خونه و سرش توی کتابه که خودش رو خسته می‌کنه.

مادر گفت:

-کی این امتحانات تموم میشه، راحت بشم؟

سرم پایین انداختم تا حلقه‌ی اشک رو تو چشمام نبینند.

مادر گفت:

-راستی حسین. آقا رضا امروز آمده بود خداحافظی. داره میره شیراز.

پدر گفت:

می‌دونم. اتفاقاً این سفر شمال رو رضا جور کرده. قرار شده روز سوم عید کلید ویلای یکی از

دوستاشو برام بیارن. ما می‌تونیم یه هفته اونجا بمونیم. رضا گفت اگه از شیراز زود برگرد

میاد پیش ما. جمعه میره.

من دوباره توی فکرهای خودم غرق شدم و دیگه یادم نیست اونا چی گفتند. ولی می‌دونستم

که رضا شمال پیش ما نمی‌آید.

سال نو با همه‌ی دلتنگی‌های من آمد. سالی که با همه‌ی سالهای گذشته برای خانواده‌ی من

فرق داشت شور و شوقی دیگر در خانه بود و من دلم نمی‌خواست این شوق را با

افسردگی‌م از بین ببرم و تمام تلاشم را می‌کردم تا متوجه نشوند. با آنها همراه شدم ولی

همیشه سنگینی عجیبی را در قلبم احساس می‌کردم.

این مسافرت به هر حال برای من خیلی خوب بود دید و بازدیده‌های سال نو که تمام شد بار سفر بستیم و برای اولین بار با ماشین پدر به طرف شمال راه افتادیم. مناظر زیبای جاده‌ی

چالوس فوق العاده بود. مثل بهشت. پدر آرام می‌راند و نمی‌گذاشت ترس مانع لذت بردن ما، از طبیعت شود. ویلای قشنگی بود و بالکنی به طرف دریا داشت. گل‌های یاس تمام دیوارها

را پوشانده بود. دریا مغرور و زیبا می‌خروشید و من ساعت‌ها به آن می‌نگریستم. پدر دوست داشت آنقدر ما را به گردش ببرد که تلافی سال‌های پیش در بیاید. فردا به تهران برمی

گشتیم.

در ساحل روی ماسه‌ها نشسته بودم و به غروب زیبای دریا می‌نگریستم. در این فکر بودم که چطور هر شادی رو به پایان است؟ فردا برمی‌گردیم. چشم‌هایم که به دیدن این همه

زیبایی و ریه‌هایم به تنفس این هوای لطیف عادت کرده‌اند، همه محروم می‌شوند. من می‌مانم و این دل شکسته...

دوباره بارش باران شروع شد. قطرات درشت باران که به روی سرم می‌چکید احساس خوشی در من زنده می‌کرد. هنوز قرمزی خورشید از پس ابرها پیدا بود و تاریکی به ساحل فرس

می‌گستراند. زانوهایم را در بغل می‌فشردم و اصلاً خیال نداشتم آنجا را ترک کنم. ولی ناگهان باران تند شد و آب از صورتم روان شد. ساحل خلوت بود و تا مسافتهای دور کسی

نمی شد. صدای باران و دریا در هم آمیخته بود و من با آنها هم‌نوا شدم. سرم را به روی زانو هایم گذاشتم و با صدای بلند شروع به گریه کردم.

نمی دانم چه مدت گذشت. وقتی احساس راحتی و سبکی کردم آه عمیقی کشیدم و سر بلند کردم. دستهایم را به روی ماسه های خیس فشردم تا برخیزم که دست هایی به کمک دست

هایم آمد و در واقع از زمین کنده شدم. ترسیدم کسی روبرویم ایستاده بود. نمی دیدم، اشک و باران رو از صورتم کنار زدم. آن مرد بلند قد رضا بود. باورم نمی شد. کتتش را در آورد و

بدون هیچ حرفی بر روی شانه ام انداخت و بعد دستش را هم به دور شانه هایم حلقه کرد و مرا تقریباً در آغوش گرفت و به طرف ویلا رفتیم. سرم به روی سینه اش قرار گرفته بود.

بوی عطرش در سرم پیچیده بود. حالت گیجی داشتم و نمی فهمیدم که چه زیر لب زمزمه می کند.

آرام قدم بر می داشت تا رسیدن به ویلا چند دقیقه ای طول کشید. هر دو خیس آب شده بودیم. مادر جلو دوید. دست مرا گرفت و گفت:

-آخه این روز آخری زیر بارون رفتنت چی بود؟ مزاحم آقا رضا هم شدی.

به سرعت به اتاق رفتم. قلبم از هیجان به شدت میزد. لباس هایم را عوض کردم و به حال برگشتم. رضا فنجان چای در دست داشت و کنار آتش شومینه نشسته بود. مادر فنجان هم

به دست من داد و گفت موهات خیسه سرما نخورده باشی خوبه بشین جلوی آتش خشک بشی. گفتم:

-من که با دو قطره بارون سرما نمی خورم که کنار شومینه بشینم البته بعضی ها شاید سرما بخورند. و نگاهی به رضا انداختم و لبخند کجی به او زدم. پدر گفت:

-باریکلا...تو کی تا حالا این قدر قوی شدی. همه خندیدند. با خنده گفتم:  
-تقریباً به ساعتی میشه.

رضا که تا آن موقع در حالیکه یک ابرویش را بالا انداخته بود و مرا نگاه می کرد گفت:

-خوب حالا بگیر بشین بعد قلدر بازی در بیار و کنار خودش برایم جا باز کرد. پدر رو به رضا کرد و گفت:

-ما فردا راهی تهرون بودیم. چرا اینقدر دیر اومدی؟

-تهرون چه خبره؟

خوب باید کلید ویلا رو به صاحبش بر گردونیم.

-ناراحت نباش. صاحب ویلا رفت آلمان. شرکت را هم... ولش کن. خبری نیست. بچه ها هستند. تا سیزده وقت داریم. سیزده هم جاده ها شلوغه، چهاردهم برمی گردیم.

-چه خوب. پروین خانم، بچه ها، نظر شما چیه؟

مادر گفت:

-نمی دونم هر چی بچه ها بگن. تا حالا که خیلی خوش گذشته.

پرستو خیلی خوشحال شد و سعی می کرد به پری بفهماند چه اتفاقی دارد می افتد. من هم بی طرف نشسته بودم. رضا به طرفم برگشت و گفت:

-خوب شما چی می گفتی...ها...که شما سرما نمی خوری و مثل بعضی ها نیستی. خوب ادامه بده. بقیش...

ژستی گرفتمو پا روی پا انداختم و گفتم:

-ما اینیم دیگه و فنجان چای داغ رو به طرف دهانم بردم. ناگهان عطسه ای کردم و دستم لرزید و مقداری از چای داغ به روی بدنم پاشید. و جیغم به هوا رفت. همه به خنده افتادند.

رضا می خواست کمکم کنه ولی از شدت خنده نمی توانست. فنجان رو از دستم گرفت و گفت:

باشه.باشه. تو عطسه نکردی. تو سرما نمی خوری.

خودم هم به خنده افتادم. مدتی رضا و پدر سربه سرم گذاشتند. همگی خندیدیم. پدر گفت:

-وقت برای این حرفها هست. شام چی بخوریم؟ رضا چی می خوری؟

رضا گفت:

-شام مهمون من، میریم بیرون.

-اصلاً شماها خیس شدید و بیرون هم بارون میاد ممکن سرما بخورید. بهتره من یه چیزی تهیه کنم و دور هم بخوریم.

پدر برای تهیه ی غذا رفت. پری خوابش برد. مادر برای آماده کردن مقدمات شام به آشپزخانه رفت. من و رضا و پرستو تنها ماندیم. پرستو پرسید:

-عمو چرا اینقدر دیر آمدی؟ شیراز قشنگه؟

-خیلی قشنگه عمو جون، من همش به یاد شماها بودم. چند بار رفتم زیارت حافظ. هر بار که فال گرفتم حافظ گفت شماها منتظر من هستید. منم فوراً اومدم پیش شما.

گفتم:

راستی گفتید حافظ. کنار ساحل چیزی زمزمه می کردید چی بود؟

-و او شروع کرد به خواندن این اییات:

فاش می گویم واز گفته ی خوددل شادم  
 بنده ی عشقم واز هر دو جهان آزادم  
 طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق  
 که در این دامگه حادثه چون افتادم  
 من ملک بودم و فردوس برین جایم بود  
 آدم آورد در این دیر خراب آبادم

از این که می دیدم رضا به شعر هم علاقه مند است، بیشتر دوست داشتم بدانم از ادبیات چه می داند. حرف هایی درباره ی شعر و رمان و شاعران مختلف زدیم. او مردی است که می

توانم بگویم دارای ابعاد مختلف شخصیتی است. باورم نمی شد کسی که این طور راجع به اشعار حافظ و مولانا عمیق صحبت می کند و آنها رو به خوبی می شناسد و می تواند

اشعارشان را توصیف کند، همان مردی باشد که چند دقیقه پیش با خواهر کوچکم پرستو بازی می کرد و سعی می کرد خود را هم سن او حس کند و مثل او فکر کند تا بازیشان جالب

تر شود. فکر نمی کردم مردی که حدوداً شانزده سالی از من بزرگتر است بتواند اینگونه احساسات مرا برانگیزد نمی دانم از کجا شروع شد شاید ابتدا به خاطر لطفی که به خانواده ی من

کرد و از طرفی اخلاق و جوانمردی او، گذشت و فداکاری و یا سرنوشت مشترک او با پدرم مرا جذب او کرده بود. از احساسم می ترسیدم و وحشت داشتم کاری از من سر بزند و او

این

احساس تند مرا نسبت به خودش بفهمد، آزرده شود و نکند ما را بگذارد و برود...

فردا صبح که از خواب بیدار شدم به بالکن رفتم. نفس عمیقی کشیدم. زنده شدم. در حال و هوای خودم بودم که دیدم رضا همان جایی که دیشب من نشسته بودم، نشسته و با پدرم

صحبت می کند. فوری لباس عوض کردم و پیش آنها رفتم مادر فریاد زد.

-کجا؟ صبحانه!

-برمی گردم.

پیش آنها رفتم و سلام کردم و گفتم:

-شما سحر خیز شدید.

پدر پرسید:

-می دونی ساعت چنده؟

-نه.

-نزدیک ظهره.

-اصلاً نفهمیدم. تا دیدم شما دارید تنهایی از این منظره ی زیبا لذت می برید، حسودیم شد

آدم سهمم رو بگیرم و برم.

رضا خندید و گفت:

-شاپرک ها همیشه همین طورند.

-شاپرک! شاپرک برای چی؟ من پروانه ام.

-نه. تو شاپرکی. می دونی، شاپرک یک کمی از پروانه کوچک تره و بال هاش ظریف تره.

-خوب یه دفعه به من بگید مورچه پرداز، خودتونو راحت کنید.

پدر گفت:

-مورچه و اینقدر ادعا؟!!

هر سه خندیدیم. آسمان، دریا، ساحل، امواج، خورشید و نسیم همه زیبا بودند. مثل یک رویا.

کمی آن طرف تر پرستو بازی می کرد. ناگهان صدایش بلند شد و پدر به طرفش دوید. ما

همه به دنبال او به سمت پرستو دویدیم. ظاهراً چیزی در ماسه ها در پایش فرو رفته بود. پدر

مشغول سر و کله زدن با پرستو شد. من از رضا خواستم که کمی کنار ساحل قدم بزنیم

مدتی پیاده روی کردیم بعد از مدتی سکوت گفتم:

-راستی شما اون روز چهارشنبه، منو توی خیابون ندیدید براتون دست تکون دادم؟

-چرا. ولی وقتی دیدمت که کار از کار گذشته بود. دیگه نمی تونستم وسط خیابون ترمز کنم.

-اگه زودتر منو می دیدید ترمز می کردید؟

-حتماً.

-نه. می دونم که راست نمیگید. چون اون موقع وقتی خونه ی ما می رفتید که من خونه نباشم.

این برام یک سؤال آزار دهنده شده. علت رفتار شما رو نفهمیدم و همیشه از خودم می

پرسم چرا؟

-خوب... من یه کمی از دست خودم عصبانی بودم و دلم نمی خواست تو اون شرایط مزاحم

شماها باشم.

حالت عجیبی پیدا کرد. احساس کردم نم اشکی هم به چشمانش نشست. ادامه داد:

-من جوونی رو پشت سر گذاشته ام و تحمل شر و شور رو ندارم.



خندیدم و گفتم:

-نه این طور نیست شما که ظاهراً از خیلی جوونا سر حال ترید.

-نه! نمی تونم خودم رو گول بزنم. تو هم باور نکن. گول ظاهرم رو نخور.

-ولی به نظر من شما اصلاً پیر نیستید. شما هنوز می تونید بهترین دوست باشید. نگاه معنی

داری همراه با یک غم سنگینی به من انداخت که تا عمق وجودم نفوذ کرد.

مسیر رفته را با مسابقه ی دو برگشتیم. نفس نفس زنان به ویلا رسیدیم وارد که شدیم پدر

گفت:

-شما دو تا خیلی شیطونی می کنید باید تنبیه بشید و مادر را صدا کرد و گفت:

-پروین این دو تا هم باید ظرفهای ظهر رو بشویند هم شام درست کنند چون من و تو وقت

نداریم بعد ناهار می خواهیم بریم پیاده روی.

رضا گفت:

-پس لطفاً بچه هاتون رو هم ببرید چون ما وقت نداریم بچه داری کنیم.

من و مادر با صدای بلند زیر خنده زدیم. که پدر پرید روی رضا و مدتی با هم گلاویز شدند.

که ظاهراً رضا تسلیم شد و گفت:

من نوکرت هم هستم بچه هاتم نگه می دارم. من آنقدر خندیدم و جیغ زده بودم که دل درد

گرفته بودم.

بعد از ناهار من و رضا ظرفها رو شستیم مادر پری را خواباند و با پدر بیرون رفت. رضا با

پرستو نقشه ی یک قلعه را می کشیدند تا در ساحل با ماسه بسازند. آفتاب دلچسبی بود.

هوای

بهاری اجازه در خانه ماندن نمی داد. از آنها خواستم بیرون بروند و قلعه شان را بسازند. و وقتی پری بیدار شد من هم با پری پیش آنها بروم.

مدتی بعد من هم به آنها پیوستم. قلعه ی زیبایی ساخته بودند و داشتند خندقی دور آن می کردند که به دریا می پیوست. مادر و پدر هم رسیدند همه به تماشا ایستادیم من پری را به

مادر سپردم و به قدم زدن پرداختم. آرامشی فوق العاده داشتم. نسیمی خنک به لای موهایم می پیچید و گونه های را قلقلکی نوازش گونه می داد. وقتی برگشتم پرستو با شادی به

طرفم آمد و گفت:

-پروانه. پروانه، ببین چقدر قلعه مان خوشگل شده.

همان طور که پیش می رفتم گفتم:

-خیلی قشنگه آفرین.

و پایم را روی قلعه گذاشتم و گذشتم. اول آهی کشیدند و خشکشان زد. وقتی به خودشان آمدند و دیدند از قلعه خبری نیست به دنبالم گذاشتند. آنقدر دویده بودم که نفسی برایم نمانده

بود. وقتی به چنگشان افتادم رمقی برای آنها هم نمانده بود. و همگی بر روی ماسه ها ولو شدیم. سه روز شاد و خاطره انگیزی را گذرانیدیم. که مثل برق و باد گذشت. و به آخر رسید.

وقتی پدر در ویلا را قفل می کرد مثل این بود که داستان شیرینی به پایان می رسد.

جاده مثل همیشه زیبا و روح پرور بود. از تماشای آن خسته نمی شدم. من و پرستو در ماشین رضا بودیم و در راه صحبت های زیادی راجع بچگی رضا، تحصیلاتش، زندگی در خارج،

دوران کودکیش با پدر و خیلی خاطرات تلخ و شیرین دیگر حرف زدیم. اینجا بود که فهمیدم با همه ی این حرفها اصلاً آدمی نیست که جذب ظواهر زندگی غربی شده باشد. در طول

مسیر پدر همراه ما بود. گاهی او سبقت می گرفت و گاهی رضا سر به سرش می گذاشت و از او جلو می زد. خلاصه به خانه رسیدیم. وسایل را از پشت ماشین ها پیاده کردیم و رضا

پرستو را که خودش رو به خواب زده بود. بغل کرد و در رختخوابش خواباند. و خداحافظی کرد و رفت.

آن شب آنقدر عمیق خوابیدم که تا صبح هیچ چیز نفهمیدم. دو سه روز پس از برگشتن از مسافرت، مادر زمزمه کنان مطلبی را برایم گفت.

نوه ی دایی مادرم از من خواستگاری کرده بود و وقت خواسته بودند که به منزل ما بیایند. اول شوکه شدم ولی با توضیحاتی که مادر داد کمی آرام شدم و به خودم آمدم.

مادر گفت:

-خانم دایی جان به من تلفن کرده و از تو برای پسرش علی خواستگاری کرده. آدمای خوبی هستند. بخصوص که دایی جان بزرگ خانواده است و حسابش از دیگران جدا. پسرش هم

پسر خوبی. دیپلم داره. توی بازار کار می کنه. وضع مالیش هم بد نیست. از نظر اخلاقی هم که ما همدیگر رو خوب می شناسیم.

-ولی مامان می دونی که من حالا قصد ازدواج ندارم. من دوست دارم درس بخونم. اینو که چندین بار گفتم.

-می دونی پروانه جون، در شرایط فعلی من وظیفه داشتم بهت بگم. پدرت هم همین عقیده رو داره.

در واقع من جواب منفی خودم را به مادر دادم و مادر هم دیگر حرفی از این موضوع به میان نیاورد.

\*\*\*

یک هفته از رضا بی خبر بودم. می دانستم که بعد از تعطیلات کار زیادی در شرکت هست. این موضوع را از خستگی بیش از اندازه ی پدر حس کرده بودم. پدر آنقدر خسته به خانه می

آمد که گاهی غذای مختصری می خورد و بلافاصله می خوابید.

یک روز پنج شنبه پدر و رضا با هم به خانه آمدند. من به باغ رفته بودم. مشغول قلمه زدن و کاشتن نشاها بودم. از گذشت زمان بی خبر بودم. پرستو آمد و گفت که می خواهیم ناهار

بخوریم و بقیه منتظر من هستند. با دستهای خاکی به خانه رفتم. همه سر سفره بودند با دیدن رضا شادی خاصی سراپایم را در بر گرفت. احوالپرسی کردیم دستهایم را شستم. لباس

عوض کردم و سر سفره نشستیم. تا من به کارهایم برسیم. آنها تقریباً غذایشان را خورده بودند. پدر گفت:

-زود غذات رو بخور که وقت نداریم.

-شما وقت ندارید، من زود غذا بخورم؟ نمی فهمم چه ربطی به هم داره؟

امروز پنج شنبه است. فقط امروز بعد از ظهر می‌تونیم اون چیزایی رو که می‌خوای برات تهیه کنیم.

- کدوم چیزا؟

- همون چیزایی که برای باغ می‌خواستی. اگه هم دوست نداری با ما بیای، می‌تونی بمونی خونه، من و رضا میریم هر چی می‌خوای می‌خریم.

- نه. نه. همیشه. من خودم باید گلها و نشاها رو انتخاب کنم. الان غدامو می‌خورم.

پدر روی مبل نشست. رضا هم سرگرم بچه‌ها شد. و مادر هم وسایل اضافی سفره را جمع کرد و به آشپزخانه برد. غذایم را تمام کردم و بلند شدم. بشقابم را برداشتم تا به آشپزخانه

ببرم. دیدم پدر همان طور که در مبل فرو رفته بود خوابش برده. یواشکی به رضا اشاره کردم. او هم با دست اشاره کرد که ساکت باشم. بلند شد و با هم به آشپزخانه رفتیم. به مادر

گفت:

- حسین رو بیدار نکنید. من و پروانه میریم و چیزهای لازم رو می‌خریم. میدونم حسین خیلی خسته است. این روزها شرکت خیلی پرکاره.

رفتم لباسم رو عوض کردم و ساک دستی بزرگی برداشتم از مادر پرسیدم:

- چیزی لازم ندارید؟

سفارش کوچکی داد و با رضا به راه افتادیم. در ماشین از مسافرت شمال که خوش گذشته بود، شرکت و این طرف و آن طرف صحبت کردیم. در بین حرف‌ها رضا از من پرسید:

- خوب به خواستگارت چی جواب دادی؟

مثل یخ وارفتم گفتم:

- شما از کجا می دونید؟ قرار نبود کسی از این موضوع خبر داشته باشه.  
 - می دونم. من که "کسی" نیستم. نزدیک ترین دوست پدرتم.  
 - من که جواب خودمو دادم. پس چرا دیگه به شما گفتن؟  
 - قبل از اینکه به تو بگویند، به من گفتن. پدرت اول با من مشورت کرد. من بهش قول دادم که اگه تو موافقت کنی، من در مورد آن پسر تحقیق کنم.  
 - به هر حال جواب من منفی بود. من دوست دارم درس بخونم.  
 - تحقیق در مورد آن پسر هم برای من کار سختی بود. من لایق این همه اعتماد نیستم. اعتماد پدر و مادرت از یک طرف. عمو و عضو خانواده بودن احساس و عاطفه ام نسبت به تو از طرف دیگر همه مثل منگنه منو تحت فشار گذاشته بودند. امیدوارم حالا بفهمی چرا اون روز توی خیابون با سرعت از کنارت رد شدم.  
 برای اولین بار بود که می دیدم رضا راجع به احساس خودش نسبت به من حرف می زند. مثل اینکه او هم احساس گنگ و غم انگیزی نسبت به من دارد. یک احساس گیج کننده.  
 نمی تواند عشق باشد. تناسب ندارد. ولی لطیف و زیباست. خواستنی است. گفتم:  
 - من عادت کردم همه چیز رو به زمان و تقدیر بسپارم. صبر پیشه کرده ام تا خدا چی بخواد شما هم بهتره فراموش کنید فراموشی نوعی درمانه.  
 نگاهی به من انداخت. که بدنم لرزید با لحن خشنی گفت:  
 - موافق نیستم. احساس من احساس بچه گانه نیست که فراموش شود. دختری مثل تو هم نباید زندگیش را فقط به تقدیر بسپاره. جوون باید خودش زندگیش رو بسازه و از روی فکر

اندیشه عمل کنه. صبر خوبه، ولی اگه همت و پشتکار نباشه زندگی بی معنیه. در این مورد هم به احساس واقعی خودت رجوع کن. می دونم که به من فکر می کنی. می دونم به من

وابسته شدی. می دونم با احساسی که به من پیدا کردی دیگر کمتر مردی رو می تونی بپسندی. حالا برای انتخاب دو تا الگو داری. من و پدرت. کارت سخت شده. شاید اصلاً نمی

بایست این قدر به شما نزدیک می شدم. من هم به تو علاقه مندم. ولی شرایط فرق می کنه. من فکری به حال خودم می کنم. تو هم تصمیم عاقلانه بگیر. نفس بلندی کشید. دنده را

عوض کرد و به سرعت اتومبیل افزود. چه ساده منظورش را گفت. حالا من چه می توانستم بکنم؟

مدتی در سکوت گذشت. بعد با لحن غم انگیزی گفت:

-می خوام یه جایی ببرمت. حاضری؟ حاضری بریم به یه آسایشگاه؟

-آسایشگاه؟ همونجایی که با پدر قرار داشتید میریم؟

-نه جای دیگه قرار داشتیم. الان یه مرتبه به فکرم رسید.

-پدر خبر داره؟

-نه. هیچکس خبر نداره. بهتره تو هم به کسی نگی!

دلم به شور افتاده بود. به خیابان پر درخت و خلوتی رسیدیم. جلوی در بزرگ آهنی نگه داشت. از ماشین پیاده شد. دور زد و در طرف مرا باز کرد و گفت:

-پیاده نمیشی؟

-منم پیام؟

-حتماً.

چون تردید مرا دید گفت:

-خواهش می‌کنم.

زنگ زد دریاچه‌ی کوچکی در میان در باز شد. صورت مردی ظاهر شد. رضا اسمش را گفت. دریاچه بسته شد. در باز شد و وارد باغی شدیم. با درختان کهنسال سر به فلک کشیده. از

حال و هوای آنجا دلم گرفت. حالتی مثل ترس و غم. رضا وارد اتاق نگهبانی شد. از پشت شیشه او را می‌دیدم. مدتی با تلفن صحبت کرد و بعد بیرون آمد. پرسید:

-چرا رنگت پریده؟ می‌ترسی؟ نگران نباش. ما به دیدن یه دخترک معصوم میریم.

-نه. ترسم از بی‌خبریه. این دختر کیه؟

-وقتی از اینجا بیرون بریم جواب همه‌ی سوآلاتو گرفتی. فقط همراه من بیا. کمی که جلوتر رفتیم. بیماران سفید پوش افسرده‌ای را می‌دیدم که آرام آرام قدم می‌زدند. پرستاران با

پیشبندهای آبی در اطراف ساختمان خاکستری رفت و آمد می‌کردند. در طبقه‌ی دوم ساختمان وارد اتاق صورتی رنگی شدیم. که با آن باغ و ساختمان ناهماهنگی بسیار داشت. اتاق،

زیبا، روشن و آرامش‌بخش بود. مبلمان کوچک و تخت خوابی ظریف و پرده‌هایی با حاشیه‌ی تور و گل‌های صورتی رنگ اتاق پر از عروسک‌های کوچک و بزرگ و اسباب‌بازی‌های



رنگارنگ. گیج شده بودم. در همین موقع پرستاری همراه با یک صندلی چرخدار وارد اتاق شد که دخترک هشت، نه ساله ای روی آن نشسته بود. موهای بور با چشمان خاکستری و بی

حال داشت گردن باریکش به روی شانه اش خم شده بود و دستای سفیدش بی حرکت به روی زانو ها افتاده بود. رضا با دیدن دخترک به طرفش دوید و با اشتیاق او را در آغوش گرفت

و بوسید. به روی مبل نشست و به انگلیسی شروع کرد با او حرف زدن. دخترک هیچ عکس العملی نشان نمی داد. حتی در صورتش نقشی از آشنایی یا لبخند رضایت دیده نمی شد.

غرق در تماشا و تعجب بودم که رضا گفت:

-پروانه چرانی نشینی؟ می خوای با دخترم سارا آشنا بشی؟

خشکم زده بود. خودم را روی مبل رها کردم. اما حرفی نزدم. رضا متوجه حال من شده بود.

سارا را به پرستارش سپرد و کنارم نشست و گفت:

-انتظار نداشتی که چیزی رو از تو پنهون کنم... هان!

-نه!

-پس کمی تحمل کن. الان از اینجا میریم.

دوباره به طرف سارا برگشت. پرستارش او را روی تخت خوابانده بود. موهایش رو نوازش داد و کمی در گوشش نجوا کرد. سفارشات هم به پرستارش کرد و با هم از آنجا بیرون آمدیم.

دستم را گرفته بود و من بی اختیار به دنبالش می رفتم. نگاهی به من کرد و گفت:

-خوب. نمی خوام چیزی بپرسی؟

وقتی به خود آمدم که بغضم رها شده بود و سر به روی شانه ی رضا داشتم و او موهایم را نوازش می کرد. با خجالت به گوشه ی صندلی خزیدم. ماشین را روشن کرد و به راه افتاد.  
بعد

از مدتی سکوت، شروع به گفتن قصه ی زندگیش کرد.

-آخرین سال دانشکده در لندن بودم که با دختری به نام کتی آشنا شدم. خونگرم، با احساس و زیبا بود. خیلی زود به هم خو کردیم و تصمیم گرفتیم بعد از امتحانات پایان سال با هم

ازدواج کنیم. دو ماه بیشتر از پیوندمان نمی گذشت که او ناسازگاری رو شروع کرد و هر روز بهانه ای می گرفت و جاروجنجال به راه می انداخت. از یکنواختی زندگی و من خسته شده

بود. می دانستم نگه داشتن این زندگی ممکن است عاقبت نداشته باشد. ولی دوست داشتم آن را حفظ کنم. به همین خاطر اشتباه دوم را مرتکب شدم و فکر کردم اگر فرزندی داشته

باشیم به زندگی پایبند می شود. او را راضی کردم و صاحب فرزندی شدیم. از خوشحالی در پوست خود نمی گنجیدم. فکر می کردم این موجود کوچک ناجی من از غم ها و رنج هاست.

ولی افسوس. دخترم قدرت حرکت کردن، شنیدن و سخن گفتن نداشت. تمام اروپا رو برای بهبودی او زیر پا گذاشتم ولی بی فایده بود. کتی از این فرصت استفاده کرد و از من جدا شد.

من ماندم و سارای کوچولو. نمی شنید ولی راز دار بابا بود. من به زبان مادریش با او حرف می زدم. در نگاهش می خواندم که سخنانم را می فهمد و نوازش هایم رو حس می کند. وقتی

به ایران برگشتم، با زحمت برایش پرستاری پیدا کردم که جوان و دلسوز باشه و بتونه به زبان انگلیسی با او صحبت کنه. هیچ کس نمی دونه که سارا اینجاست. به همه گفته ام که

وقتی همسرم از من جدا شد بچه رو با خودش برد. دلم نمی خواست کسی از روی ترحم و دلسوزی به او سر بزند. از نظر مالی هم ترتیبی داده ام که تا وقتی زنده است از او مراقبت

کافی و کامل به عمل آید. او کسی رو جز من نداره و بعد از من بی پناه می مونه. تو اولین کسی هستی که از راز زندگی من با خبر شدی. شاید تو را ناراحت کرده باشم ولی حق تو بود

که از گذشته ی من با خبر باشی تا بتوانی تصمیم بهتری بگیری.

مدتی بین ما سکوت برقرار شد. بعد باگی را نشان داد و گفت:

-خیلی دیر شده. این باغ گل بنفشه است. بریم بنفشه ها تو زود انتخاب کن.

وقتی بین جعبه های بنفشه قدم می زدم از هر رنگ پنج جعبه سفارش دادم. بقیه ی وسایل را هم در راه خانه خریدم و به خانه رفتیم. موقع خداحافظی گفت:

-پروانه متأسفم که باعث شدم برای دومین بار شکست بخوری. تو برای من بسیار عزیز. این کار من از روی قصد نبود. این سرنوشت شوم منه که پیش از من می تازه.

-چرا این فکر رو می کنی؟

-کاملاً مشخصه. از سکوتت. از غمی که در چشمت نشسته. به من نگاه نمی کنی؟

-من از تو رنجشی ندارم. همین که موضوع رو از من پنهون نکردی و صادقانه راز دلت رو گفتم، متشکرم. ولی فرصت بده با خودم کنار بیام. حتماً می‌خوای که از صمیم قلب پاسخ

بدم؟

-البته.

نگاهی به او کردم. لبخندی زدم و به خانه رفتم. آن شب خواب به چشمانم نمی‌رفت. مرتب آن خانواده‌ی سه نفره را پیش روی خودم تصور می‌کردم. روزهای شادی را که با هم

داشتند. روزهای غمگینی را که رضا پشت سر گذاشته بود. با دانستن این قضایا تمامی وجودم تکان خورده و عوض شدم. نگاهم دیگر نگاه سابق نیست. حالا وظیفه‌ی دیگری هم به

عهده دارم. دیگه تنها علاقه‌ام به رضا نبود که مرا به او وابسته می‌کرد. سارای بی‌پناه هم مرا به سوی خود می‌خواند. آنقدر غلتیدم تا خوابم برد. صبح با چشمانی پف کرده و سری

پر درد بیدار شدم. حوصله‌ی باغ را نداشتم. ولی وسط روز مجبور شدم سری به آنجا بزنم. یک هفته‌ای میشد که با کار در باغ خودم رو مشغول کرده بودم کاری سخت و طاقت فرسا و شبها به مرور درسهایم می‌پرداختم و وقتی خسته و نالان به رختخواب می‌رفتم فکر و

خیال آزارم می‌داد. عاقبت تصمیم گرفتم به دیدنش بروم و جواب تمام سؤالاتی رو که در ذهنم رژه می‌رفتند پیدا کنم. از خانه بیرون رفتم و از باجه تلفن سر خیابان به شرکتش زنگ

زدم. خانم منشی تلفن را به اتاقش وصل کرد. از شنیدن صدایش دلم فرو ریخت. با شوق گفتم که از تلفن من خوشحال شده. گفتم:

-می خوام حتماً تو رو ببینم.

-مگه میشه نیام. دلم برای همه تون تنگ شده.

برای عصر پنج شنبه قرار گذاشتیم. و آن روز رضا به همراه پدر به خانه ی ما آمد. به نظرم لاغر و رنگ پریده آمد. حدسم درست بود. چون مادر هم نظر مرا داشت واحوال او را جویا شد.

رضا گفت:

-حالم خوبه فقط کمی سرما خورده ام.

بعد از ناهار به گفتگو نشستیم. و درضمن گفتگو گفت:

-چند نمایشگاه عکس و نقاشی مدتهاست که در تهران برگزار شده که دوست دارم ببینم تنهای رفتنش لطفی نداره. بعد نگاهی به من کرد و گفت پروانه تو دوست داری با من بیایی.  
-من نقاشی رو خیلی دوست دارم.

پدر گفت:

-برای تو هم بد نیست کمی بیرون بری تازه گیها خودت رو خیلی خسته می کنی.  
آماده شدم و با رضا بیرون رفتیم.

وجودم را لرزشی از هیجان گرفته بود. نمی دونستم از کجا شروع کنم.

-چی شده؟ چکارداشتی؟

-یک هفته روی موضوعات مختلف فکر کردم و سؤالاتی برام پیش اومد. راستش در درجه ی اول می خواستم بدانم شما هنوز کتی رو دوست داری یا نه؟  
-نه.

-حتی اگه دوباره اونو ببینید؟

-دیگه برام فرقی نمی کنه. اون دوباره ازدواج کرده و اصلاً نمی دونم کدوم جهنم دره ای زندگی می کنه؟ نمی تونم فراموشش کنم. مثل تو که نمی تونی اون قسمت از زندگی با

صادق رو فراموش

کنی. تو صادقو دوست داری؟

-نه.

-نه برای تو نه برای من آرزوها فراموش شدنی نیستند. اگه تو یک هفته با صادق نامزد بودی، من چهار سال با کتی زندگی کردم. سوختم و ساختم. به خاطر دختر بی گناهم. فکر می

کنی چرا دخترم فلج به دنیا آمد؟ چون کتی در تمام مدت بارداری سعی می کرد اونو از بین بیره. الکل مصرف می کرد و داروهای مختلف می خورد.

- فکر می کنی من کی هستم؟ چه جوری به من اعتماد می کنی؟ من که هیچ تجربه ای ندارم. سن و سالی هم ندارم. تازه نسبت به عشق شما و کتی هم شک و تردید دارم.

- انتخاب اول من به خاطر جوونی و کمبود محبت بود. ولی نسبت به تو این طور نیستم شاید به خاطر این که تو عاقل تر از اونی که به سن و سالت بیاد. ولی تو اشتباه من رو مرتکب

نشو و از روی احساس تصمیم نگیر.

- تمام نگرانی من از اینکه شما به او علاقه داشته باشید و برای فراموش کردن او به من دل بستید.

- تو منو آنقدر پست تصور می کنی که احساس دختر جوونی را به بازی بگیرم؟ اون هم به خاطر خودم؟ تو هنوز منو نشناختی. هنوز خیلی زوده تا به این مرحله برسیم. این پیشنهاد

خیلی زود بود متأسفم.

عجولانه گفتم:

- نه. نه. این طور نیست. من هم وابستگی عجیبی به تو پیدا کردم و فکر نمی کنم بتونم زندگی رو بدون وجود تو تصور کنم. شخصیت تو اثر عجیبی در من داشته.

- یعنی حاضری با من زندگی کنی؟

مثل این بود که تماشاچی صحنه ای از یک فیلم باشم. به قلبم مراجعه کردم. واقعا از زندگی چی می خواستم. لحظه ی تصمیم گیری بود ولی خیلی سخت. از یک طرف احساسی

عمیق همراه با عاطفه ای شدید نسبت به رضا داشتم. بخصوص که از رازش هم باخبر بودم. حس می کردم دیگر نمی توانم حداقل نسبت به زندگی سارا بی تفاوت باشم. سارا گلی بود

در باغ زندگی رضا که نیاز به باغبانی داشت. از طرف دیگر رضا بسیار مسن تر از من بود. من خودم هنوز انچنان بزرگ نبودم که بتوانم تصمیم بگیرم. قیافه پدر و مادرم رو مرتب جلوی

چشمانم می دیدم. آن ها به من چه میگویند؟ آیا موافقت می کنند و من جوانیم رو در مقابل مهربانی و انسانیت رضا عرضه می کنم؟ یا مخالفت می کنند و دوستی ها و آن همه

خاطرات شیرین به روابطی تلخ و سرد تبدیل می شود. بر سر دو راهی قرار گرفته بودم ولی نهایتاً تصمیم گرفتم زیاد رضا رو در انتظار نگه ندارم. به همین خاطر گفتم:

- واقعاً می‌خواهی حرف دل منو بشنوی؟

- البته من فقط همین رو می‌خوام. اگر غیر از این باشه که ...

- باشه اگه نظر منو می‌خواهی جواب من مثبته. ولی پدر و مادرم ... اونا چی؟

- راستش من هزار بار از خودم پرسیدم و این لحظه رو پیش چشمم آوردم که چطور باید به

حسین بگم؟ و او چه جوابی به من میده؟ نهایتاً فکر کردم اگه بتونم اونا رو قانع کنم که جز

خوشبختی تو هدفی در زندگی نخواهم داشت، اونا هم موافقت می‌کنن.

چشم‌هایم رو روی هم گذاشتم و دیگر حرفی نزدم. حتی از شیشه هم بیرون را نگاه نمی

کردم. اصلاً نمی‌فهمیدم کجا می‌رویم و کجا هستیم. فقط یادم هست که رضا گفت:

- متشکرم. تو بزرگترین هدیه‌ای هستی که خداوند به من عطا فرمود.

چشم باز نمی‌کردم صورتم را به شیشه‌ی اتومبیل چسبانده بودم و خجالت می‌کشیدم به او

نگاه کنم. اما گرمی نگاهش را به روی نیمرخ چپم حس می‌کردم. صدایش را شنیدم که

گفت برمی‌گردم و ماشین متوقف شد و او پیاده شد. نفسی که در سینه‌ام حبس شده بود با

صدا آزاد کردم. و فکرم را به پرواز درآوردم درکنار رضا بودن آرزوی من بود ولی اعتراف

به

این عشق برایم سنگین بود. شادی همراه یک دلشوره عجیب وجودم رو فرا گرفته بود.

خدایا کمک کن. در اتومبیل که باز شد قبل از رضا دسته‌ی بزرگی گل لاله به رنگ زرد و

سرخ



را دیدم که به روی دامنم ریخته شد و بعد لبخند زیبای رضا که تمام اضطراب رو از من دور کرد.

-این گلها تقدیم به عزیزترینم.

-مرسی خیلی زیباست.

-نه به زیبایی تو.

تا شب به چند نمایشگاه عکس و نقاشی سر زدیم رضا تفسیرهای جالبی از عکس ها و نقاشی ها می کرد که من چیزهای زیادی از او یاد گرفتم. و شام را هم در رستورانی غذای محلی

خوردیم. شبی فراموش نشدنی بود.

به خانه که رسیدیم بچه ها داشتند می خوابیدند و پدر و مادر نگاهی کنجکاوانه به من داشتند. حال خودم رو نمی فهمیدم. ولی سعی می کردم جواب سؤالات مادر را صادقانه بدهم از

یک طرف خوشحال بودم و از طرف دیگه از جواب پدر و مادر و از آینده می ترسیدم.

تلفن باغ وصل شد و ارتباط تلفنی ما نیز شروع شد. هر یکی دو روز یک بار تلفن می کرد و با هم صحبت می کردیم. بیشتر وقتها می گفت خوب درس بخوان و با همه احوال پرسى می

کرد. بعضی پنج شنبه ها هم به باغ می آمد. در ویلای شمالی را باز کرده بود تا من و پرستو برای درس خواندن به آنجا برویم. باغ هم بسیار زیبا شده بود و می درخشید.

امتحاناتم شروع شد. حوزه ی امتحانی کمی دور بود و باید مسافت زیادی رو پیاده روی می کردم. یک روز ظهر بعد از امتحان که به خانه برگشتم، هوا گرم بود و سر بالای خیابان

کلافه ام کرده بود و در خیابان پرنده پر نمی زد. خلوت و ساکت بود. ناگهان صدای اتومبیلی به گوشم رسید. خوشحال شدم فکر کردم شاید پدر باشد. ایستادم و به طرف اتومبیل نگاه

کردم. ولی پدرم نبود. به حاشیه ی خیابان رفتم و به راهم ادامه دادم. حس کردم اتومبیل پشت سرم آرام آرام می آید. تند کردم. اتومبیل در کنار من قرار گرفت. راننده عینک آفتابی به

چشم داشت و آدامس می جوید. با جملات زننده ای مرا دعوت به سوار شدن می کرد و چون خودم رو به کنار دیوار باغ چسبانده بودم، جوان دیگری که پشت نشسته بود دست دراز کرد

که دستم را بگیرد. جیغ زدم و دویدم. ولی آنها دست بردار نبودند. چهار نفر بودند. می خندیدند و هر کدام چیزی می گفت. از ترس قدرت عجیبی پیدا کرده بودم. قلبم به شدت می تپید.

کشمکش بین من و آن جوان در گرفته بود. آنقدر آستینم رو کشید که پاره شد. دفترچه و وسایلم همه به زمین ریخته بود. کاملاً درمانده شده بودم. دو جوان دیگر فریاد می زدند که نگاه

دار تا بگیریمش. به دنبال راه فرار بودم. ولی چون خیابانی که خانه ی ما در آن قرار داشت. پیاده رو نداشت و دو طرف آن دیوار باغ ها وجود داشت. کاملاً گیر افتاده بودم. راننده به طرف

دیوار پیچید و ایستاد و راه را بر من بست و پیاده شدند. پروردگار را صدا زدم و به سرعت برگشتم و به وسط خیابان دویدم. فریاد می زدم و بر عکس مسیرم در سرازیری شروع به دویدن

کردم. آنها که این طور دیدند، دوباره سوار شدند. دور زدند و به دنبالم آمدند. این بار از طرف دیگرم آمدند. دو نفر تا کمر از شیشه بیرون آمدند و به هر طرف می دویدم به دنبالم می

آمدند. یک بار دیگر به طرف بالا دویدم سربالایی بود و پاهای من دیگر قدرت نداشت. آنها هم دور زدند و این بار وقتی به من رسیدند، یکی از آنها توانست بازوی مرا بگیرد. تا ایستادن اتومبیلشان مدتی روی زمین کشیده شدم.

در همین موقع موهبت الهی نصیبم شد و اتومبیلی از داخل یک باغ خارج شد. به محض دیدن این صحنه بوق زنان به طرف ما آمد. راننده تا اتومبیل رو دید سرعتش را زیاد کرد و

دوستانش اجباراً دست مرا رها کردند. مقداری روی زمین غلتیدم و وسط خیابان از حال رفتم. وقتی کمی هوشیار شدم مرا داخل ماشین گذاشته بودند. و زن جوانی سرم را در آغوش گرفته بود و سعی در به حال آوردن من داشت. من هنوز کمک می خواستم و گریه می کردم زن

جوان دلداریم می داد. و آدرس خانه مان را می خواست با لرزشی که داشتم به زحمت انتهای خیابان را نشان دادم جایی که فاصله ی چندانی با آن محل نداشت.

ساعتی بعد در بیمارستان بودم. یک طرف صورتم به خاطر کشیده شدن روی اسفالت خراشیده شده بود. دست و پاهایم کوفته و کبود و زخمی بودند. و زخم های عمیقی روی شکم و

سینه داشتم. مادر گریه کنان حالم رو می پرسید. دچار رخوت شده بودم. نمی توانستم جواب بدهم. پدر و رضا سراسیمه رسیدند و ماجرا رو جویا شدند. مادر جز گریه کاری نمی کرد. همه

دورم حلقه زده بودند. و من به خاطر مسکن هایی که تزریق کرده بودند توان حرف زدن نداشتم پلک هایم سنگین شده بود. و جلوی چشمهای نگران آنها خوابم برد. فردای آن روز درد شدیدی داشتم. زن و مرد جوانی که مرا نجات داده بودن به دیدنم آمدند. آن روز توانستم جریان را برایشان تعریف کنم. و آنها هم نشانه های ماشین و سرنشینانش را

به رضا دادند. مادر مرتب خدا رو شکر می کرد و پدر با سکوتش حسابی مرا دلداری می داد. مادر تنهایم نمی گذاشت. حالم بهتر می شد، ولی تنها نگرانیم امتحاناتم بود که نیمه تمام

مانده بودند. زحماتم نقش بر آب می شد. روز چهارشنبه دچار این حادثه شده بودم و امتحان بعدیم روز یک شنبه بود. همه مرا دلداری می دادند که شهریور امتحان میدی.

عصر جمعه صدف به همراه رضا به دیدنم آمد. خیلی خوشحال شدم. اما صدف آن صدف شاداب و خوشرو و زیبای گذشته نبود. لاغر و پژمرده شده بود و چشماش از فروغ افتاده

بودند.

به رویش نیاوردم. مدتی با هم صحبت کردیم. حال بهرام رو پرسیدم. سرش رو پایین انداخت و گفت بیشتر از آنچه بتونی فکرش رو بکنی حالش خوبه. و مسیر صحبت را عوض کرد.

چیزی را که باید بفهمم، فهمیدم. صدف رو به مادر کرد و گفت:  
-صادق دسته گلی برای پروانه آورده، اگه اجازه بدید خودش تقدیم کنه.  
مادر با دستپاچگی گفت:

-حتماً. چرا آقا صادق بیرون وایسازند؟

و رفت که به صادق تعارف بکنه. ولی رضا پیش افتاد و گفت:  
-شما تشریف داشته باشید. من صادق را می آورم.

صادق سر به زیر و آرام وارد شد. مادر که با او احوال پرسى می کرد سرخ شده بود و وقتی چشمش به من افتاد رنگش پرید. حال و روز او بهتر از صدف نبود. لاغر شده بود و چین به

پیشانی اش افتاده بود. با لبانی خشک با من احوال پرسى کرد. رضا به دیوار تکیه زده بود و به ما می نگریست. صدف و صادق خیلی زود رفتند. از خوابیدن خسته شده بودم. از مادر

خواستم تخت را کمی بالا بیاورد. در این صورت می توانستم خیابان و رفت و آمد مردم رو بینم. همین طور که بیرون رو نگاه می کردم ناگهان مردی که آن روز پشت فرمان اتومبیل

بود دیدم. آن طرف خیابان به ماشینی تکیه داده بود. تا خواستم سروصدا راه بیاندازم صدف و صادق به او رسیدند و مشغول صحبت شدند. هول شده بودم و زبانم بند آمده بود. مادر و رضا

که حال مرا دیدند به طرفم دویدند. رضا گفت:

-چی بود؟ چی دیدی؟

-من... من...هیچی هیچی.

مادر لیوان آب رو به لبم نزدیک کرد و گفت:

-بخور دخترم بخور زبونت بند آمده!

-گرمه...مامان گرمه.

-باشه عزیزم برات یخ میارم. و با عجله بیرون رفت.

-پروانه. داری می لرزی. به من بگو چی دیدی این قدر ترسیدی.

-اون بهرام خان بود عینک دودی زده بود به نظرم درست مثل راننده ی ماشینی که مزاحمم شده بودند اومد.

رضا به فکر فرو رفت. بعد از آمدن مادر خداحافظی کرد و ما رو تنها گذاشت.

راستش من یقین داشتم که او خود بهرام بود. ولی چطور می توانستم زندگی صدف رو به هم بریزم وای خدای من...

هربار یادم می آید آن راننده بهرام بوده از ترس می لرزم. من همیشه از این مرد می ترسیدم. چشمان بی حیای او به من فرصت نمی داد به صورتش نگاه کنم. او چه دشمنی با من

داشت؟ بیچاره صدف...

به اصرارم پدر مرا به جلسه امتحان برد. هر طور بود با درد و لنگ لنگان یکی یکی امتحاناتم را به موقع دادم. کم کم بهبود پیدا می کردم. چند باری هم که پدر کار داشت رضا مرا برد

و برگرداند. رضا باحرفهایش و حتی نگاهش به من روحیه می داد ولی خیلی ترسو و بی روحیه شده بودم. تنها دلخوشیم این بود که امتحاناتم رو خوب داده ام. دیگه هیچ کدوم حق

نداشتیم تنها بیرون بریم. پدر خودش ما رو می برد و بر می گرداند و اون خیابان خلوت رو امن نمی دونست. چند هفته ای گذشته بود. هر روز در باغ قدم می زدم این تنها جایی بود که

به من آرامش می داد. عطر گلها و بوی چمن و سایه ی خنک درختان و صدای دلنواز پرندگان و همه ی این ها باعث شد روحیه قبل را بدست بیاورم و به زندگی برگردم. و این شد که

کابوس های شبانه دست از سرم برداشت. یک روز که آرام در مبلی فرو رفته بودم و کتاب کنکور را مطالعه می کردم با صدای زنگ تلفن از جا پریدم. پدر بود گفت:  
-با مادرت حاضر شید، بریم دیدن صدف.

-مگه چی شده؟

-شنیدم حالش خوب نیست. حاضر شید من اومدم.

گوشی رو گذاشتم. پاهایم می لرزید و قدرت صدا کردن مادر را نداشتم. به سرعت آماده شدیم. پدر آمد رنگش پریده بود. من و مادر نگاهی به هم کردیم. فهمیدیم وضع از آنچه

پدر

گفته بدتر است. بچه‌ها رو به خانه‌ی مادر بزرگ رساندیم و به سرعت راهی بهشت زهرا شدیم. مادر از پدر سؤال می‌کرد ولی او جریان را خوب نمی‌دانست. من اشک می‌ریختم و

قیافه‌ی معصوم صدف در نظرم بود و با او حرف می‌زدم. ما که رسیدیم هنوز او را نیاورده بودند. غوغایی به پا بود. تابوت بر دوش مردان رسید. اشک رو از صورتم کنار زدم و آن

صحنه

را نگریستم. هیچ کس حال خود را نمی‌فهمید من صدف را صدا می‌کردم و زار می‌زدم. در همان حال خانم رحمتی را دیدم که شیون می‌کرد. وقتی چشمش به من افتاد با ضجه

گفت:

-دیدنی چطور بچه‌ام رو به دست عفریته دادم؟ پروانه، من به تو بد کردم. منو ببخش صدف رو هم حلال کن.

حالم دگرگون شد و دیگه چیزی نفهمیدم. چشمم رو که باز کردم در ماشین پدر بودم. مراسم خاکسپاری تمام شده بود. پدر، رضا، صادق و آقای رحمتی به طرفمان می‌آمدند. آقای

رحمتی که همیشه صاف راه می‌رفت و بلند حرف می‌زد خمیده شده بود. و به کمک پدر راه می‌رفت. شانه‌های صادق پایین افتاده بود. و به دست رضا تکیه زده بود. و رضا که حالی

بهتر از او نداشت بارنگی پریده او را همراهی می‌کرد. من و مادر به احترام آنها پیاده شدیم. همه با هم گریه می‌کردیم. رضا آقای رحمتی را که به روی پا بند نبود سوار ماشین کرد و

سفارش مرا هم به مادر کرد و گفت:



- پروانه بخاطر اتفاقی که برایش افتاده حساس و ضعیف شده مراقبش باشید.

- نگران نباشید ما پروانه رو می بریم خونه ی مادر بزرگش خودمون بر می گردیم.

ما سوار ماشین خودمان شدیم و آنها با ماشین رضا رفتند.

در راه برگشت پدر از مادر پرسید:

-چه بلایی سر این طفل معصوم اومده؟

-می گفتند خودکشی کرده. با بهرام اختلاف داشته و بلاخره قرص خورده.

یک لحظه قیافه صدف از جلوی چشمانم دور نمی شد به سختی به خواب می رفتم و تا چشم

باز می کردم او را می دیدم روزها به همین منوال می گذشت. تا شب چهلیم صدف فرا

رسید. به خانه ی آقای رحمتی رفتیم. طبقه ی بالا زنانه بود. من و مادر در گوشه ای از

پذیرایی نشستیم. روبروی ما عمه خانم و الهام نشسته بودند. از پیچ پیچ ها متوجه شدم که

دامنه ی

اختلافات خانوادگی صدف و بهرام بقدری وسیع بوده که عمه خانم و الهام در هیچ یک از

مراسم صدف شرکت نکرده بودند و با وساطت بزرگتر های فامیل به مراسم چهلیم آمده

بودند.

بعد از شام همه کم کم خداحافظی می کردند و می رفتند. من هم مشغول پوشیدن کفشهایم

در پله ها بودم که احساس کردم کسی جلوم ایستاده سر بلند کردم الهام رو دیدم که

وقیحانه نگاهم می کرد. باصدای بلند گفت:

-تو اینجا چیکار می کنی؟ بالاخره کار خودتو کردی؟ حالا اومدی چی رو تماشا کنی؟ حالا خوب نگاه کن. به آرزوت رسیدی؟ حالا تا می تونی جولون بده.

یکه خورده بودم. زبونم بند اومده بود. گفتم:

-شما اشتباه می کنی!

-با دست به سینه ام زد و گفت:

-خودتو به موش مردگی نزن. من یکی رو نمی تونی گول بزنی. خبر دارم که صادق مرتباً به دیدنت میاد.

از صدای الهام همه دور ما حلقه زدند. مادر جلو آمد و به الهام گفت:

-حرف دهننت رو بفهم. این وصله ها به ما نمی چسبه.

الهام مادرم را با خشونت کنار زد و به طرف من آمد. و مرا هل داد و از کنارم گذشت. چنان با سرعت این اتفاق افتاد که تعادل من رو از دست دادم و از پله ها پرت شدم. و در پاگرد پله ها

افتادم. مادرم و چند خانم دیگه به کمک آمدند. میچ پام به شدت درد می کرد و گریه امانم نمی داد. روی پله نشسته بودم و مادر که خودش از ناراحتی می لرزید مرا دلداری می داد. در همین لحظه صدای سیلی و در پشت آن صدای جیغی شنیده شد و در پی آن صدای الهام که بلند بلند می گفت:

-بزن. بزن. حق داری بزنی، شما همیشه غریبه ها رو به فامیل ترجیح دادید. و بعد صدای عمه خانم که گفت:

-دستت درد نکنه رضا. خوب جواب محبتای خواهرت رو دادی.

-کدوم خواهر؟ کدوم محبت؟ اون غریبه بود که در حق من برادری کرد. شماها اگه به خاطر پول نبود اصلاً منو نمی شناختید.

این بار صدای صادق را شنیدم که به الهام می گفت:

-اومدی اینجا که گناه بی لیاقتی های خودتو به گردن دیگران بندازی به اندازه ی کافی آبروی من و خانواده ام رو بردی. تو که نتونستی حرمت خواهر بیچاره ام رو چند روز نگه داری،

چطور میتونی پابند زندگی باشی؟

الهام و عمه خانم در حالی که ناسزا می گفتند آنجا را ترک کردند. خانم رحمتی در حالیکه اشک می ریخت از پله ها پایین آمد. عذر خواهی کرد و به مادر گفت:

-می بینی چطور آبروی چندین ساله ی ما رو به بازی گرفتن. شرمنده ی شما هستم.

مادر در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود گفت:

-شما خودتون رو بیشتر از این ناراحت نکنید. ما خیلی خوب همه چیز رو می دونیم.

پدر و رضا به من کمک کردند تا پایین رفتم و سوار ماشین شدم پدر مرا به بیمارستان برد. رضا و صادق برای کمک در کنار پدرم بودند. مچ پایم پیچ خورده بود دکتر پایم را جا انداخت.

خیلی دردناک بود. من هم چنان آرام آرام اشک می ریختم. نمی دانم شاید بیشتر دلم از حرف های الهام شکسته بود تا درد پایم. موقع رفتن صادق از همه ی ما عذرخواهی کرد. پدر

هم از آنها تشکر و خداحافظی کرد. ولی من سرم رو بلند نکردم و سکوت کردم چون دلم خیلی گرفته بود.

-رضا هر روز به عیادت من می آمد. احساس می کرد این حوادث از طرف خانواده ی او به ما تحمیل شده و سعی می کرد به هر شکل، التیامی برای درد و جبران آنچه بر ما رفته باشد.

دیگر او به شکل یکی از افراد خانواده ی ما در آمده بود. صمیمیت و محبت او باعث شد رنجشی که از این خانواده در دل ما بود پاک شود. یکی از روزهایی که به خانه مان اومده بود بعد

از صحبت های گوناگون به پدر پیشنهاد مسافرت به شمال رو داد. پدر پذیرفت و بچه ها خوشحال شدند. مادر موافق نبود. چون کارهایی داشت که باید انجام می داد. ولی بعد از این که

همه قول دادند در انجام کارهایش به او کمک کنند موافقت کرد. اول منظور رضا رو از پیشنهاد مسافرت نفهمیدم. ولی بعد خودش آرام به من گفت که قصد دارد در این سفر راجع به

من با پدرم صحبت کند.

روز چهارشنبه بود صبح پدر سر کار رفت. پرستو و پری روی چمن ها بازی می کردند و من به گلخانه رفتم. ساعتی گذشت. غرق در کار بودم که صدای در گلخونه مرا به خود آورد.

بدون این که سرم رو برگردونم گفتم:

-پرستو چه کار داری؟ کسی زنگ زده؟

مدتی بعد چون صدایی نیامد، بیلچه رو روی میز گذاشتم. دستم رو تکاندم و به طرف در رفتم. با تعجب دیدم در باز است ولی کسی آنجا نیست. تا برگشتم کسی از پشت مرا گرفت.

از ترس جیغی کشیدم. سرم رو چرخاندم و نیم رخ او را دیدم. جیغ بلندتری کشیدم. خنده‌ی چندش آوری کرد. داد زدم:

-ولم کن. چی از جون من می‌خواهی؟

-چرا با من ناسازگاری؟ منم دل دارم.

حالم بهم خورد. خودم رو از دستش رها کردم. ولی مچ‌های دستم را که به شدت فشار می‌داد، همچنان نگه داشته بود. با شجاعت به چشمان وقیحش نگاه کردم و گفتم:

خفه شو. کثافت.

-وقتی با رضا و صادق هستی، خوب چی میشه با ما هم باش. زیاد مزاحمت نمیشم.

-لگدی به پایش زدم. که از درد دستم رو رها کرد. مشت‌های هم به سینه‌اش کوبیدم و از چنگش گریختم. به طرف انتهای گلخانه دویدم او هم به دنبالم دوید. می‌دانستم در آنجا

وسایلی

هست که می‌توانم از خودم دفاع کنم. گلدانی به طرفش پرتاب کردم و به طرف در دویدم. در همین لحظه پایم به شن کش گیر کرد و زمین خوردم. در گلخانه رو بست. و به رویم

پرید. با مشت و لگد به جانش افتادم. سیلی محکمی به صورتم زد که پارگی لبم رو حس کردم. لگدی به شکمش زدم و گریختم. اما موهایم را از پشت گرفت و دستش رو به دور

گردنم حلقه کرد و گفت:

-آروم نگیری خفه ات می کنم.

با تمام قدرت دستش رو گاز گرفتم و به ته گلخانه دویدم. بیل دسته کوتاهی را برداشتم و گفتم:

-جلو نیا و گرنه...

اما او مثل حیوانی وحشی به طرفم خیز برداشت.

دیگه چیزی نفهمیدم و بیل رو به سرش کوبیدم. خون از سرش فواره زد. حالم دگرگون شد و ضعف تمام بدنم را فرا گرفت. بهرام جلوی پایم به زمین افتاد و از حال رفت. دستم را روی چشمانم گذاشته بودم و فقط جیغ می کشیدم. صدای ضربه هایی که به در می خورد رو می شنیدم، ولی جرأت این که دستم را از صورتم بردارم نداشتم. صدای باز شدن

در با ضربه لگدی در سرم پیچید. کسی به طرفم می دوید و می گفت:

-نترس. نترس. تموم شد.

دستم رو از روی چشمانم برداشتم و به آغوش امن او پناه بردم.

در همین لحظه صدای پدرم را شنیدم که صدایم می کرد. به خودم اومدم. سر بلند کردم. پدر و رضا را دیدم. با خجالت از میان بازوان صادق بیرون آمدم و به طرف پدر رفتم و در

حالیکه می لرزیدم و گریه می کردم گفتم:

-من کشتمش. من کشتمش. بابا جونم...اونو کشتم.

رضا گفت:

-نه اونو نکشتی.

صادق گفت:

-هنوز زنده ست.

رضا و صادق بدن نیمه جان بهرام را از گلخانه بیرون کشیدن و به کمک پدر به بیمارستان بردند. با پای لرزان به خانه رفتم. مادر با دیدن من رنگ از رویش پرید و با صدای لرزان از من

می پرسید:

-چی شده، دخترم چه بلایی سرت اومده.

-بزار حالم جا بیاد میگم.

مادر لیوان شربت به دستم داد و زخم هایم را ضدعفونی کرد. چند جای صورتم زخم برداشته و کنار لبم هم پاره شده بود. آرام که شدم ماجرا را برای مادر تعریف کردم او هم مثل من

ترسیده بود و با تعجب گفت:

-پس چرا ما صدایی نشنیدیم؟

-شاید به خاطر فاصله باشه این باغ خیلی بزرگه؟ ولی نمی دونم چطوری پدر، رضا و صادق سر رسیدند. ماما این دومین باره که لطف خداوند شامل حال من میشه. مادر در حالی که

اشک در چشماش جمع شده بود گفت:

-آره دخترم آره دختر شجاع من. و در آغوشم گرفت.

و که چه آرامشی داره آغوش مادر...

ساعتی بعد تلفن زنگ زد. همگی به طرف آن دویدیم. پدر بود حالم رو پرسید و گفت:

-نگران نباش، بهرام زنده است و به هوش آمده. ممکنه برای تحقیق بیان اصلاً نترس و جوابشون رو کامل بده.

آن شب همه دور هم جمع شده بودیم و صحبت می کردیم. پدر گفت:

-به خیر گذشت. موقع مناسبی از بهرام اعتراف گرفتم.

صادق گفت:

-اگه اعتراف نمی کرد، خودم ازش اعتراف می گرفتم.

من گفتم:

-راستی شما از کجا فهمیدید. چطور شد که اومدید کمکم تو اون لحظه فکر نمی کردم کسی به دادم برسه.

صادق نگاهی به رضا انداخت. رضا که طبق عادت دستش رو در موهایش فرو برده بود گفت:

-این دیگه کار خدای پروانه بود. اگه همون روز که تو بیمارستان متوجه شده بودی حقیقت

رو به ما هم می گفتی این بار دچار این مصیبت نمی شدی. سرم رو پایین انداختم و گفتم:

-شما خودتون اگه جای من بودید چیکار می کردید؟ چطور می تونستم توی چشمای صدف

نیگا کنم. او فامیل نزدیک شما بود.

صادق گفت:

-اون از خون ما نیست. پدر او یکی از رذل ترین آدمای روی زمین بود. جونش هم فدای

مقاصد پلیدش شد. پدرم از روی خیرخواهی و به خاطر خواهرش و بعد از فوت شوهر عمه

خانم

با اونا رابطه برقرار کرد. شما هم اگه همون اول این موضوع رو بر ملا می کردی بهتر بود.



دستم را روی صورت‌م گذاشتم و گریستم. احساس می‌کردم با پنهان کردن این موضوع در مرگ صدف دست داشتم. دچار عذاب وجدان شده بودم. رضا گفت:  
 - پروانه خانم، سعی کن از اشتباهت درس بگیری و بیخودی خودت رو عذاب ندی. سرت رو بلند کن تا برات تعریف کنم چطور امروز من و پدرت و صادق سر رسیدیم. بهرام شانس آورد

که زدی تو سرش و گرنه آگه ما کمی زودتر سر رسیده بودیم سه نفری می‌کشتیمش.  
 همه از حرف رضا خنده شان گرفت. اشک‌هامو پاک کردم و بغضم رو فرو خوردم. رضا تو چشم‌ام نگاه کرد و گفت:

- حالا شد. راستش از همون روز توی بیمارستان که متوجه قیافه ی تو بعد از دیدن بهرام شدم، از رنگ پریده و لکنت زبانت تا حدودی پی به قضیه بردم و برای این که یقین پیدا کنم،

از صادق کمک خواستم. ما هر کدام به ترتیب بهرام رو تعقیب می‌کردیم و تقریباً دوستانش رو هم شناختیم. این موضوع تا مرگ صدف ادامه داشت. ولی بعد، هر دو از حوصله رفتیم تا

وقتی که الهام اون بازی رو در آورد. ما دنبال کار رو گرفتیم. حس عجیبی به من هشدار وقوع فاجعه ای رو می‌داد. اون روز که در تعقیب او بودم، دیدم دسته کلیدی رو از مردی گرفت

و مرد توضیحاتی به او داد. بعد ماشینش رو با موتور عوض کرد. آخر روز خستگی منو از پا انداخت. صادقو خبر کردم. تا صبح کشیک اونو داد. ساعت هشت یا نه بود که به من تلفن کرد

و گفت که مسیر بهرام خانه ی شماست و خواست خودمو برسونم. تنها چیزی که به فکرم رسید این بود که حسین رو خبر کنم. خودمو به باغ رسوندم. موتور سیکلت و ماشین صادق

دیدم درو باز نکرده بودم که حسین هم رسید. ما می تونستیم حدس بزیم که تو گلخونه هستی. صادق به خاطر تلفنی که به من زد کمی دیرتر از بهرام رسیده بود و وقتی ما رسیدیم

صادق داشت در رو با لگد می شکست.

من با نگاهم از آن ها تشکر کردم و مادر سینی چای را جلوی او نا گرفت.

رضا خیلی پریشون و گرفته به نظر می رسید. صادق که خداحافظی کرد رضا هم با او رفت.

پدرم جلو آمد صورتم رو در دستای مهربونش گرفت و در حالی که خدا رو شکر می کرد

پیشونیم رو بوسید و بعد در آغوشم گرفت و از شجاعتم تعریف کرد.

آن شب خواب به چشمم نمی آمد. می ترسیدم وقتی هم که چشمم رو می بستم صورت خون

آلود بهرام را می دیدم. جیغ می زدم و می نشستم و تپش قلب شدید می گرفتم. چراغ را

روشن کردم و نشستم. بالاخره مادر متوجه شد و اومد نوازشم کرد و کنارم خوابید. صبح با

صدای پرنده ی زیبای باغ و روشنایی طلایی خورشید، جان تازه ای گرفتم.

دو روز از رضا بی خبر بودم تا بالاخره روز سوم عصر بود که با پدر آمدند. در خود فرو رفته

و آرام بود. سعی می کرد به من نگاه نکند. در پی فرصتی بودم که دلیلش را بفهمم. تا این که

پدر برای کمک به مادر به آشپز خانه رفت. گفتم:

-چرا این قدر غمگینی؟ چرا حرف نمی زنی؟ از من ناراحتی؟

-من هیچ وقت از تو ناراحت نمی شم.

-پس چرا حرف نمی زنی؟ من چه گناهی کردم که باید همیشه در بی خبری بمونم. در بی خبری متهم بشم در بی خبری ترکم کنند. در بی خبری رنج بکشم...  
-بشین.

اشکم رو پاک کردم و نشستم. رضا گفت:

-همین امشب از همه چیز با خبر میشی. فقط تا رفتن من صبر کن. تو حق داری خوشبختی رو با تموم وجودت حس کنی.

بعد از شام رضا بلند شد خداحافظی کرد و گفت که برای مدتی نمی تواند به ما سر بزند. پدر به دنبالش بیرون رفت. خشکم زده بود. مادر که متعجب به من می نگریست، گفت:

-جریان چی بود؟ آقا رضا کجا می خواد بره؟ چرا اینقدر ناراحت بود؟

روی مبل رها شدم و اشک از چشمانم سرازیر شد. برای این که پدر اشکم رو نبیند به اتاقم رفتم. ولی روی خود کنترل نداشتم. صدای گریه ام رو شنیدند. هر دو، پیش من آمدند. پدر

پرسید:

-چی شده پروانه؟ چرا گریه می کنی؟ رضا حرفی بهت زده؟

گفتم:

-معذرت می خوام. ناراحت نشید. این جریانات اعصاب منو حسابی بهم ریخته با هر موضوع کوچکی اشکم سرازیر میشه. دلم می گیره. ببخشید. راستش از رفتار عمو رضا چیزی

نفهمیدم.

پدر نفس آرامی کشید و گفت:

-همین الان براتون میگم. راستش صادق دوباره از تو خواستگاری کرده. این بار قول داده که تا حد ممکن برای خوشبختی تو تلاش کنه. رضا هم ضامنش شده. خود رضا گفت که هر

کاری تو این رابطه از دستش بریاد انجام میده. برنامه ی طلاق الهام و صادق هم هفته ی آینده تموم میشه. الهام و مادرش هم با افتضاحی که بهرام به وجود آورده تصمیم دارن

برگردن همدان پیش پدر بزرگشون. رضا هم قراره مدتی بره اروپا. دوباره چرا گریه می کنی؟

-حالا شما با خواستگاری صادق موافقت کردید؟

-اون دیگه میل خودته. اگه تو راضی باشی من حرفی ندارم.

-شما به این زودی همه چیز رو فراموش کردید؟

-فکر کردم شاید تا حالا اونو بخشیدی. اونم واقعاً تقصیری نداشت. به خاطر خواهرش و نیت پاکش بود.

-یادتون رفته این خانواده با شخصیت ما چه کردن؟ ما رو بی ارزش کردن و اون همه زجر دادن. من منکر فداکار بودن صادق و خانواده اش نیستم. ولی نمی تونم اون روزا رو فراموش

کنم. اونا با فداکاری برای دخترشون اثر بدی روی من گذاشتن. کارای خوب همیشه و برای همه کس اثر خوبی نداره. اونا با این کارشون یه چیزایی رو تو ذهن من راجع به خودشون

خراب کردن. ضمانت عمو رضا هم چیزی رو عوض نمی کنه. حالا هم اگه خیلی دلتون می خواد من ازدواج کنم، مامان خواهش می کنم به دایی تلفن بزنو بگو من حاضرم عروسش

بشم...

\*\*\*

شش ماه از آن روز گذشت و حالا من دانشجوی سال اول پزشکی بودم. خودم هم موفقیت خودم رو باور نمی کردم اما به من ثابت شده بود که خواستن توانستن است. روزهای بیکاری

رو در یک آسایشگاه کار می کنم. با دختر بچه ای انس گرفته ام که نیمی از امید زندگیم رو مدیون او هستم. وقتی به چشماش نگاه می کنم قصه ی تنهایی رو در اونا می خونم. وقتی

برای خداحافظی دست روی دستش می کشم، انگشتان سردش غم جدایی رو فریاد می کنند. به سارا علاقه ی زیادی پیدا کرده ام و موضوعی که ناراحتم می کرد این بود که نکند رضا به خاطر دوری از من مجبور باشه دخترش رو هم ترک کنه و سارای خاموش در انتظار پدر

درد بکشه.

چرا هر دوی ما رو نادیده گرفته. چه خودخواهی عجیبی، ولی بالاخره هر دو ثابت خواهیم کرد که با ارزشیم.

آسایشگاه را ترک کردم و وارد خیابان پر درختی شدم و قدم زنان به طرف ایستگاه اتوبوس رفتم. خاطرات گذشته مثل فیلمی از جلوی چشمانم می گذشت. تلخ و شیرین. بعضی از آنها

تم را به لرزه انداخت و بعضی دیگر گرمای مطبوعی رو در من ایجاد می کرد. به یاد رضا افتادم که به حساب خودش مرا غرق در خوشبختی رها کرد و رفت. از روی بی تجربگی

دوست داشتم انتقام بگیرم. ولی منطق پدر آتش انتقام رو در من خاموش کرد. پدر معتقد بود ازدواج کردن به خاطر لجبازی، بقیه ی عمرم رو چون آتش تبدیل به خاکستر می کند. وقتی آقای سینا و خانواده اش به خواستگاری من آمدند. اول فکر می کردم از آنجایی که هر دختری بالاخره ازدواج می کند، بهتر است تصمیمی بگیرم. ولی بعد از مشورت با پدر، مرا متقاعد کرد که عمیق تر به این موضوع بیندیشم. او به من فهماند که ازدواج مسئله ای نیست که به خاطر یک احساس محض انجام شود. به خاطر انتقام از دیگری باشد. به خاطر این باشد که بالاخره همه کس این کار را انجام می دهند. یا این باشد که فکر شود طرف مقابل دارای پول و ثروت یا تحصیلات است. این مسئله بسیار جدیست و باید شرایط بسیاری رو قبل از تصمیم نهایی در نظر گرفت. راستش حرفهای پدر رو قلباً قبول داشتم. این من نبودم که راضی بودم. بهتر دیدم نیروی خودم رو صرف تحصیل و تلاش کنم. پدر در شرکت سخت تلاش می کرد و از آنجا که به رضا خیلی علاقه مند بود این تلاش رو به طور مضاعف انجام می داد. ولی خیلی خسته شده بود. و بیشتر اوقات می گفت که وقتی رضا بر گردد استعفا می دهد و به دنبال کاری که دوست دارد می رود. پدر همیشه دوست داشت یک مغازه داشته باشد. فکر می کرد وقتی رضا برگشت بلافاصله از شرکت بیرون بیاید.

روزی مادر به او گفت:

-خوب چرا تلفنی بهش نمی‌گی که توی شرکت چه خبره؟ یا چرا ازش نمی‌پرسی کی برمی‌گرده؟ اصلاً بهتره این دفعه که تلفن کرد بهش بگی مغازه پیدا کردی و می‌خوای از شرکت استعفا بدی.

پدر گفت:

-هر چند وقت یک بار تلفن می‌کنه. با من احوالپرسی کوتاهی می‌کنه و فوراً می‌گه تلفن رو بده به آقای شهبازی، تازه تو شرکت که نمی‌تونم این حرفها رو بزنم. باید یه روز از خارج شرکت بهش زنگ بزنم. آقای شهبازی می‌گفت که رضا می‌خواد بره آمریکا اگه بره اونجا دیگه به این زودی‌ها بر نمی‌گرده.

اوضاع شرکت، سفر رضا به امریکا، وضعیت سارا و احساس گناه من که فکر می‌کردم به خاطر من این دختر از پدر و تنها حامی‌اش جدا شده، باعث شد دست به کاری بزنم. اول خیلی

تردید داشتم ولی بعد فکر کردم که این تنها راه است. من این کار را می‌کنم تا از احساس گناه خودم بکاهم. من برای رضا پیغام می‌دهم. اگر آمد چه بهتر. کار من و وظیفه‌ی من

تمام می‌شود. ولی اگر نیامد، می‌فهمم که به خاطر افکار و احساسات خودش بوده که سارا را ترک کرده و آن وقت بهتر می‌فهمم در کجا قرار دارم و وظیفه‌ام چیست؟

یک روز در راه دانشکده به شرکت زنگ زدم و آقای شهبازی را خواستم. خودم رو یکی از اقوام آقا رضای رحمتی معرفی کردم و گفتم برایش پیغامی دارم و خواهش کردم به او برساند.

آقای شهبازی گفت:

-لطفاً صبر کنید کاغذ بردارم... بفرمایید. من باید پیغام رو یادداشت کنم. چون ممکنه ایشان به این زودی ها زنگ نزنند و من پیغام رو فراموش کنم. گفتم:  
-لطفاً بنویسید. "سارای کوچلو برای دیدن شما بی تاب است."  
-خانم شوخی می کنید.

-نه. نه. شوخی نیست. پیغام کوتاه ولی پر معناست.

آقای شهبازی گفت:

-چشم. اگر تلفن کردند. حتماً بهشان میگم!

وقتی گوشی رو گذاشتم پشیمان نبودم. خودش به من آموخته بود سازنده ی زندگیم باشم.

چند روز بود که تعطیلات آغاز شده بود و من در خانه تکانی نوروزی به مادر کمک می کردم. خیال داشتم آن روز بعدازظهر از خانه بیرون بروم و برای پرستو و پری و سارا هدایایی

بخرم.

هوای بیرون با اینکه آفتابی بود سوز سردی داشت. یقه ی پالتویم بالا کشیدم و کلاهش رو به سرم گذاشتم. و بیرون رفتم. زرق و برق ویتترین ها به مناسبت سال نو به وجدم آورده بود.

اغلب اجناسی رو که می پسندیدم با موجودی کیفم هماهنگی نداشت. به همین خاطر تعداد زیادی از مغازه ها را جستجو کردم. یک مرتبه به ساعت نگاه کردم چیزی به تاریک شدن

هوا نمانده بود. با سرعت به طرف خانه برگشتم. می دانستم مادر نگرانمه حدسم درست بود. مادر بیرون خانه ایستاده و چشم براهم بود.



-ببخشید مامان نگران شدید. سلام.  
-سلام عزیزم. عیبی نداره. الحمدلله که اومدی.  
ته صدای مادر زنگ شادی داشت. وارد خانه شدیم. صدای رادیو و صدای بازی بچه ها فضای خانه رو پر کرده بود. گفتم:  
-مامان خبری شده؟  
-قبل از اومدن بابات زنگ زد و گفت یکی از همکاراش می خواد بیاد خواستگاری تو.  
-همکارای بابا. من می شناسمش؟ می دونید که من تصمیم ندارم...  
-اومدنشون که ضرری نداره.  
-وقتی من خیال ازدواج ندارم این چه کاریه!  
-دخترم اینو ما هم می دونیم ولی بابات نخواستته در وحله اول جواب منفی بده.  
حرفهایی در این رابطه بین من و مادر رد و بدل شد. پدر هم که به خانه آمد سرحال و شاد بود. چند بار خواستم سؤالاتی از او بپرسم ولی احساس کردم به من فرصت نمی دهد. زودتر از  
هر شب به بستر رفت.  
مادر لباسی برای آن روز تهیه کرده بود که من بپوشم. ولی از کار او اصلاً خوشم نیامد. فکر می کردم که این کار لزومی نداره. غرغر کردم که کسی شب عید به خواستگاری نمی ره.  
مادر گفت:  
-حالا معلوم نیست که تو رو بپسندند. یه نیگاه تو آینه بکن، ازقیافه ات غرور و افاده می ریزه! مگه دختر قحطی شده...غرغرو.  
-باشه مامان باشه. و بعد با اخمی ساختگی به اتاقم رفتم.

دلم برای مادرم هم می سوخت. بالاخره برای خودش آرزوهایی داشت. زن زحمت کش و قابل احترامی بود. که همیشه ستایشش می کردم. چون می دانستم با اتفاقاتی که در زندگی

برای من پیش آمده او را خیلی اذیت کرده ام دین خاصی به او داشتم. اتاق پذیرایی رو مثل آینه برق انداخته بود. همه چیز تمیز و مرتب بود. آماده شدم و لب تخت نشستم برای اینکه

زیاد به نگاه های خریدارانه خواستگارها که برایم بسیار آزار دهنده بود فکر نکنم کتابی بدست گرفتم و مشغول شدم. اما هر چه می خواندم چیزی نمی فهمیدم بی فایده بود. از صدای

زنگ در تنم لرزید. چند دقیقه گذشت. مادر وارد اتاق شد. لبخندی به لب داشت خواست حرفی بزند که گفتم:

-بیشتر از این حرص منو در نیارید. می دونم این طور مواقع چطور باعث تفریح شماها میشم. خودم می دونم چیکار کنم.

مادر از جلوی در کنار رفت و گفت:

-خیلی خوب. پس من حرفی نمی زنم. بفرمایید تو آشپزخونه...

به فنجان های چای که مادر در سینی گذاشته بود نگاه کردم. فقط سه تا بود. پیش خودم گفتم که چرا مادر برای خودش و پدر فنجان نگذاشته. از طرفی هم خوشحال شدم که عده ی

آنها زیاد نبود. تصورم این بود که خودش آمده و پدر و مادرش.

فنجان ها رو پر کردم و بدون این که به کسی نگاه کنم وارد پذیرایی شدم. سلام کوتاهی کردم، چند قدمی جلو رفتم. احساس کردم یک جواب شنیدم. آرام سرم رو کمی بلند کردم.

مردی با قامتی بلند و باریک و کت و شلواری خاکستری در یک قدمی من ایستاده بود. اول چشمم به دستاش افتاد. دستانی آشنا با انگشتی عقیق که هویت صاحبش رو برایم روشن

می کرد. سینی در دستم لغزید قبل از اینکه رها شود دستهای آشنا با دست هایم پیوند خورد و سینی دوباره در دستم قرار گرفت. تمام بدنم به لرزه افتاد. سرم رو بالا گرفتم و به

چشمهایش نگریستم. غوغایی در درونم بود که وادارم می کرد فریاد بزنم. باورم نمی شد. رضا بود که روبرویم ایستاده بود.

در چشمانم لبخندی محزون زد و گفت:

-پروانه...

بی قرارانه می خواستم به گردنش بیاویزم ولی با لرزشی خوددارانه به عقب رفتم دستم و سینی از او جدا شد. با سرعت سینی رو به روی میز گذاشتم و نگاهم به صورت یکایک آنها مادر،

پدر و رضا چرخید. و دوباره قدمی به عقب برداشتم. وبا صدایی لرزان در حالیکه دستانم را در هوا تکان می دادم گفتم:

-تو...تو چطور تونستی با من اینطور رفتار کنی. چرا به جای من تصمیم گرفتی. چون جوابی نشنیدم این بار با فریاد گفتم تو به چه جرأتی اینکار رو کردی فکر کردی کی هستی.

مادرم با خشونت گفت:

-پروانه...

-مادر من یک انسانم عقل و اختیار دارم. چرا باید به جای من فکر کنند و تصمیم بگیرند.  
آخه چرا!

همان جا به روی زمین نشستم و سرم رو به روی میز گذاشتم و گریستم.

کمی که آرام گرفتم. متوجه نوازش دست مهربانش شدم. و صدای آرامش که مرهمی بود به روی قلب و روح مجروحم.

-پروانه منو ببخش به رضای رحمتی هر چه دلت می خواهد بگو ولی اجازه بده از خودش دفاع کنه. من هیچوقت راضی به رنج و عذاب تو نبودم اشتباه کردم قبول دارم ولی به جای تو

فکر نکردم و تصمیم نگرفتم. فقط خواستم بین تو و انتخابت قرار نگیرم. امروز که جلوی گلخونه تو رو در آغوش صادق دیدم به خودم اومدم شما هر دو جوان و شاداب بودید. خیلی به

هم می اومدید. هیجان و عشق در چشم صادق می درخشید. خودت را برای لحظه ای در آن دقایق جای من بگذار چه فکر می کردی. اگر از تو دور شدم می خواستم بدون اینکه زیر

نگاه من قرار بگیری با وجدانی آسوده برای زندگیت تصمیم بگیری. اصلاً می دونی در این مدت چه زجری کشیدم. می خواستم فراموش کنم و فراموش بشوم. و سدراهت نباشم. تمام

قلب و روحم را در اینجا باخته بودم همه ی وجودم برای شما و حتی خبری کوچک از تو پر می زد. ولی می ترسیدم تماس بگیرم. اگر خبر ازدواجت رو می شنیدم شاید زبانم قدرت

تبریک گفتن نداشت. حالا سرت رو بلند کن، بین اون جوونی مصنوعی ام از بین رفته. بیشتر موهام سفید شده. فکر می کنی هنوز کسی هست زن من بشه؟

آرام سر بلند کردم آن طرف میز روبرویم زانو زده بود. صورتش کشیده تر و رنگ پریده و چشمانش درشت تر می نمود. موهای جو گندمیش بر جذابیتش می افزود. او برای من قابل

احترام بود. و روشنی قلب و احساسش را از چشمانش می خواندم.

آرام گفتم:

-کسی که عوض شده منم.

بازویم رو گرفت و دربلند شدن کمکم کرد و گفت:

-درسته اون شاپرک کوچلو پروانه ای زیبا شده. راستی می دونی پدر و مادرت حدس زده بودن که بین ما حرف هایی زده شده؟ حسین به من گفت که تو از روی لجبازی می خواستی

به هر خواستگاری به جز صادق جواب مثبت بدی.

یک باره به یاد پدر و مادر افتادم، گفتم:

-راستی اونا کی از اتاق بیرون رفتن؟

-اونا ما رو تنها گذاشتن تا با هم کنار بیاییم و حرفامونو بزنینم. خوب بگو بینم اون پیغام که برام فرستادی حقیقت داشت یا می خواستی مرا بکشی اینجا تا حسابم رو بررسی. به حالت قهر

کمی چرخیدم و پشتم رو به او کردم و گفتم:

-کدوم پیغام.

سرش را از پشت به گوشم برد و گفت:

-پس کی برای دیدنم بی تاب بود. از تماس نفس گرمش بر گردنم تکانی خوردم و شانه هایم را بالا کشیدم. رضا با صدا خندید. مچ دستم رو گرفت و مرا به طرف خود چرخاند و

انگشتی ظریف و زیبایی را به انگشتم کرد و گفت:

-خانم دکتر، حاضری با تمام این رنجشها همسرم بشوی. خانه ام سالهاست سرد و تاریک است. بیا با وجودت گرمش کن با چشمهایت روشن و با لبخندت گلباران کن.

در لحظه ای از زندگی قرار گرفته بودم که شاید برای هر دختری تصمیم گیری دشوار باشد که سرنوشت خود را تعیین کند. ولی نهایتاً عشق می تواند کلید حل همه ی مشکلات باشد و

در این میان سارا غنچه ای بود در انتظار شکفتن که نیاز به پرورش داشت. به رضا جواب مثبت دادم.

وقتی هر دو با هم از اتاق بیرون آمدیم چشمان منتظر پدر و مادرم با دیدن ما نور شادی گرفت.

با جوانه زدن شکوفه های بهاری زندگی مشترک را آغاز کردیم. خوشبختی واقعی را در سر سبزی خانه ی او یافتم. صفای دل پاک او روح نواز و سایه ی او سر پناه امن من بود. باغ

عشق و محبت او انتهای نباشد. از همه مهم تر سارای ساکت و خاموش ما بود که بدون غنچه ی وجود او باغ زندگیمان صفایی پیدا نمی کرد. و من خوشبخت ترین باغبان.

پایان

منبع: [www.98ia.com](http://www.98ia.com)

این کتاب توسط وبلاگ [www.novels-dl.rozblog.com](http://www.novels-dl.rozblog.com) ساخته شده

کانال تلگرام <https://telegram.me/donyayroman>